

مرگ در پاییز

اکبر رادی



نشر ققنوس

نمایشنامه



فهرست

۷.....	محاق
۴۳.....	مسافران
۸۳.....	مرگ در پایین

مُحَاق

افراد:

گل خانم
ملوک
مشدی

کومه‌ای است در «نُفوت»، باستون‌هایی که فی‌الواقع هر یک تنه‌نخاله درختی است، و دوچوب که روی آن جای جای دو سه هندوانه و کدو چیده‌اند. روبه‌رو یک در، و دو سمت در دو طاقچه. روی طاقچه سمت راست یک تابه گلی گذارده‌اند، و توی طاقچه سمت چپ چراغ نفتی پایه بلندی روشن است. در زاویه سمت راست ایوان یک صندوق بزرگ چوبی، کمی جلوتر منقل و قوری، و در سمت چپ سه قرینه منقل — یک کتل* دیده می‌شود. کف ایوان پوشیده از حصیر است. ایوان دو پله می‌خورد. روی پله دوم قانوس دودزده‌ای خاموش است و شب، سرد و تیره روی کومه افتاده.

* چهارپایه.

ملوک گوشه ایوان به نیش صندوق تکیه داده، افسرده و تلخ
نشسته است. دهان آرام، گونه‌های شکسته و موهای
کاه‌دودی که از دور سفیدی می‌زند. بیست و پنج ساله است.
دورتر — وسط ایوان — گل‌خانم مشغول بافتن یک لنگه
جوراب پشمی است. زنی است میانه‌سن، با دست‌های چابک
و دماغ کشیده نجیب شمالی، که ضمن بافتن، ترانه کهنه
غمناک‌ی وا زیر لب زمزمه می‌کند.

گل‌خانم «چقدر جنگل خوسی، ملت واسی، خستانوویی؟ می‌جان
جانانای... تَره گوما میرزا کوچیک خانای...»*

صدای غمگین یک پرنده.

گل‌خانم نمی‌دونم «رودبار» چه خبره، با این هوا باید اون‌جا برف

* «ناکی در جنگل می‌خوابی، به خاطر ملت، خسته نشده‌ای؟ ای جان جانان من... با تو
هستم میرزا کوچک خان...»

اومده باشه.

اون جا چی کار می کنه؟

ملوک
گل خانم معلوم نیس؛ خدا عالیه... بیجگی کرد نترفت اجباری. رولج بازی خودشو آواره کرد. بهاش گفتم: کاس! بیا از خیر شیطون پایین. خودتو دریده در نکن. چشم هم گذاشتی دو سالت تمومه. تو به نگاهی به مشدی بکن. آدم که نیس؛ نعشه. فوتش کنی می افته. تو حکم عصای دس اونو داری. آگه پذاری بری دق می کنه... خیال می کنی ذره ای به دلش اثر کرد؟ اصلاً خوف ورش داشته بود.

ملول
سر راهش که می رفت، من رو پله نشستم بومدم داشتم برنج پاک می کردم. اومد بالا. برارش چایی گذاشتم. کلوچه آوردم. گفت: ملوک، چی می خوای واست بیارم؟ گفتم: سلامت باشی برادر. خندید؛ اما دیدم متقلبه.

گل خانم نمی دونم، نمی دونم. دلم خیلی شور می زنه. ولایت غریب؛ اونم این! می دونی که چه اخلاقی داره. مٹ شیشه می مونه. همه جام بهاش سخت می گذره. (به بافتن ادامه می دهد.) به حساب رفته اون جا زیتون چینی! تازه مشدی می گفت: از وقتی جاده «رودبار» و ورداشتن، مردم اون جا خودشون دارن از بی کاری سگ می زنن.

ملوک راستی گفتی! بابا چی کار می کنه؟ حواسم انقد پرته که اصلاً یادش نبودم.

گل خانم ای... ای...

ملوک دلم خیلی برارش تنگ شده بود. حالش که خوبه؟

گل خانم همون یا دردشه دیگه.

ملوک واسه کاس آقا بی تایی نمی کنه؟

گل خانم خیلی... اون اولاً شبا که می اومد خونه، یه حال غریبی داشت. همهش سراسیمه بود. بهانه می گرفت. نکبتی می کرد. خلاصه مٹ دیوونه ها شده بود. اون بعد از سی سال دیگه قلیش دس مه. حالام می دونم چه دردشه. من خیلی روش یاریک شدم.

ملوک موضوع سرکاس آقاس آبیچی.

گل خانم هیچ فکر نمی کردم این جور ی بشه. به کل خودشو باخته. (با نیک میل سرش را می خاراند.) به روزی فکر می کردم مشدی جای قلب سنگ تو سینه شه. یادت می آد ملوک؟

ملوک ؟

گل خانم طفلک منبر و می گم، یادت می آد؟ وقتی تسلیم کرد، مشدی مهلت نداد؛ همون دم دمای سحر پیچیدش تویه شمد و بردش قبر ستون. طفلک! انگار یه شاخه علف بود که مشدی از تو مزرعه کنده؛ حتی یه نم اشک. بعدشم هرگز ندیدم اسمی از منبر بیر... اما از اون سربندی که این رفت، اصلاً پشت و زو شده. ساکت می آد یه گوشه می شینه و مٹ بز سر بریده به آسمون نگاه می کنه. نه حرفی، نه کلامی، فقط کاس. آره... اون نفسش بود.

گل خانم حالا چند روزه خوب شده. از وقتی این اسبو خریده...

ملوک (چهره‌اش اندکی باز می‌شود). جدی؟ اسب خریده؟
گل‌خانم مشدی دیگه با اون پاش نمی‌تونست چانچو* بکشد.
ملوک خب، خب، مبارک‌ها باشه. من که می‌گفتم. بابا به اسب واسه خودش لازم داشت.
گل‌خانم اما از وقتی این اسبو خریده، مث اینکه به خورده شنگوله. می‌دونی؟ دیگه اون جور سر به تو نیس. دم به ساعت می‌ره طویله. می‌گه: هی‌کلش دسته. چشم‌اش عین آدمه. از این حرفا. من که سردر نیاوردم. (ناگهان راست می‌نشیند و به بیرون سر می‌کشد). کیه؟... باد بود. بلندشم برات به چیزی بیارم.
ملوک زحمت نکش آبجی، اشتها ندارم.
گل‌خانم پس به استکان دیگه بریز.
ملوک هر کی رو نگاه می‌کنی، به درد خودش می‌ناله.
گل‌خانم تخمه کدو می‌شکنی؟
بلند می‌شود از روی طاقچه تابه گلی را برمی‌دارد و می‌آورد جلوی ملوک می‌گذارد و خودش یکی دو دانه توی دهان می‌اندازد. صدای غمگین یک پرند.

ملوک بابا کی می‌آد؟
گل‌خانم گمون نکنم حالا حالاها بیاد. اینم تا اون بیاد مجش تمومه. می‌خوام این به جفتو با اون پتو بدم مشدی بیره «رودبار» که * چوب بلند و مقاومی که روستاییان شمال به دو سر آن زنبیل می‌آویزند و بار می‌زنند و بر شانه حمل می‌کنند.

ملوک خبری هم ازش بگیره. منم پریشونم. نمی‌دونم تو این هوا اون‌جا چی کار می‌کنه. مشدی نقره می‌گفت به ماه پیش که رفته بوده «رودبار»، به دقه کاس آقا رو تو جاده مالرو دیده بوده داشته می‌رفته.
ملوک مشدی نقره؟ (شت تخمه را توی تابه می‌ریزد). مگه اون بیازم این‌جا می‌آد؟
گل‌خانم همش به دقه اومد؛ اونم به تک‌با.
ملوک خویه!
گل‌خانم چیه؟ ناراحت شدی؟
ملوک کی؟ من؟ هیم!
گل‌خانم آخه می‌دونی؟ اسبو اون به مشدی فروخته.
ملوک خب حالا! من که چیزی نگفتم.
گل‌خانم چرا... تو خوشت نیومد.
ملوک اصلاً به من چه مربوط؟ اینقد بیاد!
گل‌خانم تو به جوری گفتی مشدی نقره، انگار اون قتل کرده.
ملوک اون قرار نبود دیگه پاشو این‌ورا بذاره.
گل‌خانم حرفا می‌زنی! ماکه نمی‌تونیم در خونه‌مونو رو مردم ببندیم.
ملوک خیال می‌کردم بعد از اون رسوایی که دخترش بالا آورده، دیگه پای این مردک‌رو از خونه‌تون میندازین.
گل‌خانم اون مهمون ما بود. مهمونم تور چشم آدمه؛ هر کی می‌خواد باشه.
ملوک مردم چی می‌گن آبجی؟ شمات نمی‌کنن؟ نمی‌گن اینا چه

پوست کلفتی دارن؟
 گل خانم مردم خیلی حرفا می زنن.
 ملوک یعنی می خوای یگی قضیه دختر مشدی نقره با میرزا جان
 دُرُس نیس؟
 گل خانم (مجاب کننده) ملوک! نقره به مشدی یه اسب فروخته مث ماه؛
 ببینی حفظ می کنی. پوست شم یه دم ایریه.
 ملوک هییم!
 گل خانم تازه مشد رو قرآن می زد که واسه خاطر مشدی پنجاه تومن
 قیمت شو انداخته.
 ملوک (خنده تفرآلودی می کنه) تورو خدا آهچی دیگه نگو... قرآن! اگه
 اون حرمت قرآنو داشت، اول می رفت ناموس شو از زیر
 دس و پا جمع می کرد که این جور مث آل به زندگی این واون
 نیفته.
 گل خانم کسی چه می دونه؛ شایدم داره کفاره شو می ده.
 ملوک فایدهش چیه؟ این چه فایده به حال من داره؟
 گل خانم شایدم این اسبو به مشدی فروخته؛ واسه اینکه نشون بده
 پشیمونه، چه می دونم.
 ملوک پشیمونه! پس زندگی من این وسط چی می شه؟
 گل خانم حالا منظورت چیه؟
 ملوک دیگه چی می خوای یگم؟ یه چشمه شو که خودت دیدی.
 اونوقت عوضی که به درد من برسی، می گی نقره به امون
 اسب فروخته، پشیمونه، داره کفاره می ده، پس وقتی اون

خونه کم کم داشت انگشت نشون می شد، نقره مرده بود که
 حالا اومده کفاره بده؟ اونم یه اسب، که حتم می دونم از قیل
 اون خونه در اومده. اگه به اینه که تا حالا باید صدتا اسب
 کفاره بده، کفاره اون پتیاره دختر شو.
 گل خانم (سرش را پایین می اندازد، با کمی فاصله) می دونی ملوک؟ از همه
 این حرفا در گذشته، من تورو انقد سنگدل نمی دونستم.
 خیلی کم بینی. می خواد خوشت بیاد می خواد بدت بیاد. تو
 یه نگاهی به مشدی یکن. با اون پادردی که به اش زور
 آورده، آخه چطوری می تونست چانچو دوش بگیره و زیر
 بارون پیاده به آب و گل بزنه؟ با اون پا چطوری می تونست؟
 حالا بعد عمری دری به تخته خورده و یه اسب خرید، اونم
 چشم نداری ببینی؟ خلیه واللّه!
 ملوک (بعض بیخ گلویش را گرفته است) می گم که...
 گل خانم تو همیشه می خوای آدمو تو منگنه ببینی.
 ملوک من می خوام؟
 گل خانم د آره دیگه، یه سلیطه هر جایی شوهر خاک بر سر تو از راه
 درش کرده، اومدی این جا نشستی می گی چی؟ چرا بابای
 اون زنیکه به مشدی اسب فروخته؟ این حرف تو هیچ معنی
 داره؟ حکما می کنی! اگه میرزا قابلیت شو نداشت زنی مث
 تو رو نگه داره، پیرمرد چه گناهی کرده که داری دق دل شو
 سر اون خالی می کنی؟
 ملوک همینقد می دونم شما منو به یه اسب کوفتی فروختین.

گل خانم: تورو به این سوی چراغ دیگه بس کن ملوک! بذار آدم به درد خودش بمیره... (غرغرکنان) از وقتی اومده به بند داره نکیتی می کنه.

ملوک: تو حق داری آبجی، حق داری؛ چون هر چی پاشه اون لرزونکو برای خودت داری. شبها تو ایوون می شینی، جوراب تو می بافی و منتظرش می شی. دل تم قرصه. این به از اون که آدم هیشکی رو نداشته باشه... اما من؟

گل خانم: مگه تو یتیمی جونم؟ مگه صغیری؟ بی کس و کاری؟

ملوک: من؟ من کیو دارم؟ من که جوونیم سوخت. من که همه چی مو باختم. خونه، زندگی، بچه هام... دیگه چی واسم مونده؟

گل خانم: (متأثر شده است. سعی می کند او را دلداری بدهد.) تو نباید از میدون در بری. زندگی همینیه. همه جا همین حرفاس؛ منتها واسه هر کی یه جور می آد. دُرُس می شه، درس می شه جونم.

ملوک: نه آبجی، نه... خود تو واسه من ناراحت نکن. دُرُسه که اومدم این جا دل مو تسلی یدین، یه راهی واسه من بذارین، ولی... ولی من یه آدم زیادی، آره، یه آدم زیادی ام. آدم زیادی رم هیشکی به تن نمی گیره آبجی.

گل خانم: (آهسته، پریشان)، لا اله الا الله... عجب!

ملوک: گفتمی واسه هر کی یه جور می آد. آره، هر کی یه غمی داره.

شمام دارین: تو، بابا، کاس... چه فایده؟ شما بهام یاد دادین، همه ش زیر گوش من خوندین که سازگار باشم، کنار پیام، تحمل کنم زندگی مو. خب، من تحمل کردم، هر چی سرم

اومد تحمل کردم. به خدا، به بُت، به پیغمبر تحمل کردم؛ اما، اما اون منو نخواست.

در این لحظه آنچنان در خود پیچیده است که به صورت یک تودهٔ میجالت غم انگیز درآمد. صدای یک پرندهٔ غمگین. گل خانم سر برمی دارد و به بیرون نگاه می کند؛ بعد... چنانکه گویی قانع نشده است... بلند می شود، چراغ را از روی طاقچه برمی دارد، می آید سمت راست ایوان و چراغ را جلوی صورتش می گیرد. کمی دور، صدای خستهٔ شَم آسب، یک دم سکوت؛ و بعد گام های نامرتب و سنگین یک مرد.

گل خانم: کیه؟

صدای مشدی: من.

گل خانم: مشدی؟

صدای مشدی: چیه مادر؟

گل خانم: پایاته.

مشدی وارد می شود. پیرمرد درشتی است کمی خم، شلوار میلدار، کت زمخت پشمی و کلاه نمذی پوشیده، سیبل برآمدهٔ مهیبی لبانش را پوشانده است. می لنگد. بنا ورود او ملوک خودش را مرتب می کند. چهره اش با اندوه گشوده می شود. می خواهد پیش پای مشدی برخیزد و سلامی بگوید؛ ولی پیرمرد... بی آنکه متوجه ملوک شده باشد... روی پلهٔ دوم، کنار فانوس فرود می آید. به شدت گرفته و افسرده است. ملوک از اینکه مشدی التفاتی به او نکرده، دماغ سوخته

وامی رود و با دلمردگی جلوی خودش روی زمین خیره می‌ماند... گل‌خانم چراغ را روی طاقچه گذاشته است.

گل‌خانم حیوونو چرا اون جا بستی؟
 مشدی خسته‌س.
 گل‌خانم مگه می‌خوای بری؟
 مشدی نه... و ازش می‌کنم.
 گل‌خانم تو هم انگار خسته‌ای مشدی.
 مشدی تو این مه... می‌بینی؟
 گل‌خانم آره؛ مگه پیاده اومدی؟
 مشدی جاده... جاده همه‌ش مه بود.
 گل‌خانم با خودم می‌گفتم مشدی جاده رو گم نکنه خوبه.
 مشدی من؟ (لبخند گنگی صورتش را تیره می‌کند) چهل ساله که این جاده رو می‌رم و می‌آم؛ دیگه مٹ کف دستم می‌شناسمش. خیال می‌کنی... (خاموش می‌شود).
 گل‌خانم امشب چه هوایی شده! خدا کنه دیگه بارون نیاد.
 مشدی مادر... حیوون حالش بده.
 گل‌خانم ؟... چشمه مگه؟
 مشدی نمی‌دوتم، نمی‌دوتم چشمه. بستمش به درخت یه کم نفس بکشه.
 گل‌خانم خودتم که زود برگشتی؛ کجا بودی؟
 مشدی «شَقَتْ».
 گل‌خانم عصری بارون که تند کرد، گفتم الانه که برمی‌گردی.

مشدی نه! واسه بارون نبود که برگشتم. دُرُسه که بردم برنجارو بدم زیر کانکا^۵، اما واسه بارون نبود که...

گل‌خانم خاموش می‌شود. گل‌خانم برای مشدی جای می‌گذارد و با دلجویی همان جا کنار او چندک می‌زند. مشدی آرنج‌ها را روی زانوهایش تکیه داده و سرش را بین دست‌هایش گرفته است.
 گل‌خانم پس واسه چی برگشتی؟ برنجارم که تحویل نگرفتی.
 مشدی اون از بین می‌ره، گل.
 گل‌خانم کی؟ کی از بین می‌ره؟
 مشدی ...
 گل‌خانم (نگاهش به بیرون کشیده می‌شود) اسبو می‌گی؟
 مشدی گول رنگ‌شو خوردم. رنگش... (خاموش می‌شود).
 گل‌خانم چی شده مشدی؟ یه کم حرف بزن.
 مشدی (سرش را بلند می‌کند و به بیرون خیره می‌شود). رنگش محشر بود؛ اما فقط رنگش نبود؛ چشم‌اش! یه چیز دیگه بود. با این پا چقد می‌تونستم پیاده برم؟ تو بارون، برف، آفتاب... چقد می‌تونستم چنانچو بکشم؟ (نگاهش پرواز کرده است). اون قرار بود برام عصا بفرسته، یه عصا از چوب زیتون؛ اما نفرستاد. منم که دیگه نای حرکت ندارم. اون یه دم گاو زمینم که نمی‌شه به‌اش دل پست.

^۵ ماشین برنجکویی.

گل خانم (مهربان و مادرانه) ایتم که نبود، تو به اسب واسه خودت می خواستی مشدی. مگه چی تو از اونای دیگه کمتره؟
 مشدی اما این به چیز دیگه بود گل، همون دفته اولی که دیدمش، حسابی تو چشمم نشست.
 گل خانم تو به جوری می گی، انگار خدا نکرده طوری شده.
 مشدی اون غش کرد.
 گل خانم چی؟ غش کرد؟ (بهت زده بلند می شود.)
 مشدی (استکان چای را به یک ضرب سر می کشد.) تازه رسیده بودم «شفقت»، بارون گل نم شروع کرده بود. دم قهوه خونه حیوونو بستمش به درخت و رفتم تو که به چیچی بکشم. همچی داشتم توتون شو میزون می کردم که حیوون به هو به شیهه غریبی کشید و به چیزی تالایی خورد زمین. من ندیدم. سید آفا گفت: مشدی، بدو که باطل شد. (مکت.)
 گل خانم خب؟
 مشدی وقتی رسیدم، دیدم به عالمه کف از دهنش در اومده و از پس و پیش خودشو خراب کرده. منو می گی؟ نافم افتاد. حال خودمو نمی فهمیدم. اصلاً نمی دونستم چی کار می کنم... می دونی گل؟ این اسب واسه من خیلی قیمت داشت.
 گل خانم فدای سرت مشدی. پیش اومد دیگه؛ غصه نداره که.
 مشدی می گم شایدم واسه اینه که حیوون نتونسته سیر بشاشه گل. منم که بلد نیستم چطوری براش سوت بکشم.
 گل خانم خب حالا سوت کشیدن که نقلی نداره؛ عوضش تو خیلی

چیزای دیگه بلدی.
 مشدی آگه کاس آفا بود...
 گل خانم امشبو به طوری سر کن. فردا صوب بیرش پیش آفا جان. اون تو اسب و اپنا خیلی مجربه، دس بذاره شفا می ده.
 مشدی (چیچش را از کمر می کشد و روشن می کند.) چرا این جوری شد؟ چرا جور در نمی آد؟ من که به کسی بدی نکردهم.
 گل خانم تو آدم خوبی هستی مشدی.
 مشدی اما همیشه به گرهی تو کار من بوده.
 گل خانم واسه اینکه خیلی خوش باوری.
 مشدی نقره بهام نگفت که غش می کنه؛ فقط انگشت شو کرد تو پوزهش و دندوناشو نشونم داد. فتق شم نشون داد. گفت بچه ساله.
 گل خانم من که بهات گفته بودم نقره آدم درُسی نیس.
 مشدی اما چشمش! چشمش بود که منو گرفت، منو افسونم کرد گل. زاغ، زنده، به روح غریبی داشت، مٹ آدم. اون کومه منو روشن کرده بود. می خواستم نگهش دارم تا اون بپا د؛ کاس آفا... (خاموش می شود.)
 گل خانم تورو خدا مشدی نکبی نکن؛ یاشو بیا تو هوا سرده.
 مشدی اون که رفت، من تازه فهمیدم دور و ورم چقد خالیه. مٹ به بیابون برهوت... مادر، من خیلی تنهام.
 گل خانم زیاد نمی کنه مشدی؛ اون بر می گرده.
 مشدی من تنهام گل.

گل خانم بهات قول می‌دم برمی‌گرده.
مشدی اون نمی‌تونست تو کوه زندگی کنه.
گل خانم بذار این به لنگه رم تموم کنم؛ اونوقت به چند روزی
می‌تونی بری پیشش، بری که دل‌تم به خورده قرار بگیره.

صدای غمگین یک پرنده.

مشدی شبای پاییز... وقتی آدم تک و تنها جلوی اسبش از زیر
درختای بارون خورده رد می‌شه، این طرف بوته‌های
خشکیده، اون طرف درختای لیلکی، جاده هم پر از مه...
اونوقت توی تاریکی صدای پای اسب تو می‌شنفی،
می‌شنفی که به چیزی، به چیزی مث مرگ از پشت سر بهات
نزدیک می‌شه... آدم خیال می‌کنه دیگه تمومه.
گل خانم (استکان چای را برمی‌دارد و ظاهراً می‌خواهد به وضعیتی که پیش آمده،
خانمه بدهد.) داره ایاز می‌آد، بیا تو.

مشدی دیگه دس و دلم شکسته.
گل خانم یادت می‌آد همون وقت می‌گفتم این نفره آدم نیس؛ گرگه؟ به
هر کی رسیده، نیش خودشو زده؟ اما تو گوش نکردی.
خب؟ حالا چی شد؟
مشدی اون دس رو قرآن گذاشت گل. گفت: حیوون سالمه. نفره
مسلمونه؛ مگه نه؟
گل خانم تو خیلی صاف ساده‌ای مشدی، من که آدم به سادگی تو
ندیدم واللّه.

مشدی من به نفره اعتماد کرده بودم، حرفاشو باور کرده بودم گل؛
واسه اینکه، واسه اینکه حیوون یا چشمای خودش افسونم
کرده بود؛ واسه اینکه اونو می‌خواستم، بهاش احتیاج داشتم...
مادر! مادر! اون منو گول زد. اون زندگی منو سیاه کرد.

سرش را شوربختانه روی دست می‌گذارد. گل خانم بلا تکلیف
مانده است. می‌خواهد چیزی بگوید و او را دلناری بدهد؛ اما
مشدی به کلی از دنیای معمولی دور شده است. گل خانم
برمی‌گردد و نگاهی به ملوک می‌کند که خاموش و فراموش شده
نشسته و با نگاهی مبهم به مشدی نظر دوخته است. مشدی
چپش را به لبه ایوان می‌زند، خاکسترش را می‌ریزد و به کمرش
می‌گذارد؛ آنگاه فانوس را روشن می‌کند و بلند می‌شود.

گل خانم کجا می‌ری؟

مشدی می‌رم حیوونو ببرمش تو.

با فانوس می‌رود. صدای غمگین یک پرنده. سکوت.

ملوک هیم! اصلاً به نگاهی بهام نکرد.

گل خانم (می‌نشیند و ضمن بافتن جوراب آهسته و آندوهگین می‌خواند:) «بیا ای
روح روان، تیریشا قوربان، به هم توانان، تی کاس
چومانای... تره گوما میرزا کوچیک خانای...» * این زندگی

* «بیا ای روح روان، قربان ریش، برهم نگذار، چشم‌های زاغ را... یا تو هشتم میرزا
کوچک خان...»

منه. دیدی به چه روزی افتاده؟ اینا همه‌ش بهانه‌س؛ من می‌دونم. از اون سربندی که کاس آقا سر گذاشت رفت، این پشتش شکست. (دست از بافتن می‌کشد. نگاهش به دور می‌رود. صدای پای اسب.) کی فکر می‌کرد؟ اون به روزی واسه خودش به سالار بود. وقتی از توی جاده رد می‌شد، تموم ده براش دس به سینه می‌شدن. مردا به‌اش سلام می‌گفتن. دخترا زیرچشمی نگاهش می‌کردن. آه، این گردنش بود، گامیش! خودمم مث قرص قمر بودم عین فرخ‌لقا! به‌ات گفتم؟

ملوک

اون وقتا... فصل بنفشه بود. رودخونه آبش بالا اومده بود؛ اونوقت... (گویی پرده‌ای جلوی منظره خیال او افتاده، به خود می‌آید و به بافتن ادامه می‌دهد.) کی فکر می‌کرد به روزی تو سرش می‌خوره و این جواری بی‌چنگ و مشتش می‌شه، که اون نامرد بیاد به‌اش خنجر قرو کنه؟

گل‌خانم

می‌خوام بدونم اصلاً بابا چرا باش معامله کرد؟

ملوک

چه می‌دونم؛ کف دس بو نکرده بود که.

گل‌خانم

مشدی نقره اسمش روشه، کسی که واسه دخترش دل‌الی کنه، به هیشکی رحم نمی‌کنه.

ملوک

حالا نمی‌دونم قضیه تورو چه جواری به‌اش بگم. می‌ترسم پاک دیوونه‌ش کنه.

گل‌خانم

لازم نکرده بگی.

ملوک

بالاخره خودش می‌فهمه؛ این دیگه بدتر می‌شه.

گل‌خانم

ملوک ناگهان برانگیخته بلند می‌شود و پیش چشمان دلوایس گل‌خانم چادر چیت گلدارش را از روی صندوق چوبی برمی‌دارد و روی سرش مرتب می‌کند.

ملوک

الان می‌رم؛ تو هم لازم نکرده به‌اش بگی.

گل‌خانم

کجا تو این شب؟

ملوک

یه جایی پیدا می‌شه آخه.

گل‌خانم

جگر مو سورمه نکن ملوک.

ملوک

می‌خوام برم آبچی؛ اصلاً بی‌خود کردم اوادم این جا.

گل‌خانم

داد تزن مشدی می‌شنفه.

ملوک

نه، موندن من فایده نداره؛ فقط کار و خراب تر می‌کنه.

گل‌خانم

ادم پله‌ها چادر را سریع از سر ملوک می‌کشد. باز خُل شدی؟

ملوک

(از دست رفته تکیه می‌دهد به ستون.) چه فایده! دیگه همه چی واسه من تموم شده آبچی.

گل‌خانم

(در برابر وضعیت ملوک رفتی پیدا کرده، نرم و بالحنی که محبت محسوسی در آن موج می‌زند.) من نمی‌دونستم تو اینقد دل نازکی؛ وگرنه...

آخه این وسط من چی کار می‌تونم بکنم؟ آگه به کم تورو ت موندم، واسه اینه که... خب، تو هر چی باشه دختر منی. متم

خب دیگه، بالاخره آدم عصبانی می‌شه دو تا کُلفت از دهنش در می‌آد. شایدم باور نکنی؛ به خداوندی خدا وقتی

تورو یا اون حال دیدم این جا، انگار قلب مو کندهن... چه می‌شه کرد؟ زندگیه دیگه.

ملوک

من انگشت نما شدم.

گل خانم اما این راهش نیست. آدم نباید به خودش سخت بگیره. آخه زندگی ارزش این حرفارو داره؟ بشین، مشدی داره می آد، من قضیه رو به جوری به اش می گم؛ شایدم اون به راهی پیدا کنه.

مشدی با فانوس وارد می شود. روی پله دوم می ایستد. پشتش به دو زن است.

مشدی این جا چه بوی خوشی می آد! می شنفی گل؟
گل خانم آره، عطر بهه، حالا نبود، اول شب قیامت بود... مشدی!
مشدی هان گل؟
گل خانم یه نگاهی به پشت سرت بکن آخه؛ دختر تو دیدی؟

مشدی برمی گردد، ملوک را می بیند. یک دم روی او درنگ می کند و لیختد گیج و بی معنایی می زند. قیافه اش به نحو محسوسی گرم شده است. می لنگد و تا وسط ایوان می آید. نگاهش همانطور به روی ملوک خیره مانده؛ اما چهره اش متدرجاً کرفتنگی ابتدای خود را باز می یابد. ملوک با تشویش و دودلی جلوی روی مشدی نیمه خیز می شود.

ملوک سلام...

مشدی بلند نشو.

ملوک مهمون بی وقتیم دیگه.

و با نگاه کنجکاو و بریده بریده به مشدی نگاه می کند؛ گویی

در جست و جوی عکس العمل وجود خودش در خطوط صورت مشدی است. مشدی فانوس را زیر پایش زمین می گذارد.

مشدی کی اومدی؟

گل خانم غروب بود.

مشدی براش چایی ریختی؟

ملوک پیش پاتون به پیاله خوردم.

مشدی پس تو این جا بودی!

ملوک بله، چشم بزرگون تنگه!

مشدی (به گل خانم): عجیبه! این جا نشسته بود و من ندیدمش. (به

ملوک): خب، تعریف کن بینم... بچه هات خونین که؟

ملوک دس شمارو می بوسن.

مشدی اسمش چی بود؟

ملوک کی؟

مشدی هی یادم می ره... نادرا! نادرا! چه بچه بامزه ای! گفتم به ات

گل؟ یه شب تموم سیبیل منو با اون چنگای کوچولوش کند.

(می نشیند روی کتل. برای چند لحظه اندوه خود را فراموش کرده است.)

چقد خوبه آدم سه چهار تا بچه داشته باشه! مٹ جوجه تو

پروبال آدم بسلولن، از سر و کولش بالا برن... چرا

نیاوردیش؟ اصلاً چرا همگی نیومدین؟

ملوک جی بگم واللّه...

درمانده به گل خانم نگاه می‌کند؛ مثل اینکه بخواهد از او مدد بگیرد. گل خانم برای مشدی چای می‌آورد. اینک لیختند در سیمای مشدی گم شده است.

مشدی میرزا چی کار می‌کنه؟
ملوک اون... زندگی شو می‌کنه.
مشدی (با ابروهای تنگ و فشرده و نگاه ظنین استکان چای را برمی‌دارد). شام خوردی؟
گل خانم یه لقمه‌ای پلو براش آوردم؛ اونم دس دسی کرد.
مشدی خلاصه... دیرش نشه.
گل خانم اون امشب نمی‌ره مشدی.
مشدی (یک لحظه بی‌حرکت می‌ماند؛ بعد با حالتی نامطمئن استکان چای را پایین می‌آورد). چطور؟ بازم خبری شده؟
گل خانم چیزی نیست بابا.
مشدی پس... یه همچه هوایی این جا چی کار می‌کنه؟
گل خانم گفتم که، چیزی نیست. خودش برات می‌گه.
مشدی قضیه چی بود؟
ملوک مال دیشبه.
مشدی خب؟
ملوک ...
گل خانم بگو دیگه.
ملوک من، من داشتم تنوی نادر و تکون می‌دادم و زیر لیبی واسه

خودم لالایی می‌خوندم که خوابم نبره. ساعت چی بود یادم نیست؛ اما دیروقت بود. تازه چشمم گرم شده بود که دیدم یه هو اومد تو. با یه هیبتی اومد بالا سرم که بند دلم پاره شد. اصلاً رویاش نبود...

مشدی خب؟ دیگه؟
ملوک بوی دهن شم می‌اومد.
مشدی پیاز داغ شو زیاد نکن؛ اصل مطلب چیه؟
ملوک دیگه چی بگم؟
مشدی بازم جفتک انداخته؟
ملوک باقی رو خودتون دیگه بهتر می‌دونین.
مشدی من اصلاً نمی‌دونم، نه. راجع به این چیزا من هیچی نمی‌دونم.
ملوک دیگه چی بگم؟
گل خانم خب بگو دیگه، مشدی می‌خواد بدونه. اومد بالا سرت؛ بعد چی شد؟
ملوک هیچی... سینه‌ریز مواز تو گردنم کند و رفت.
مشدی کجا؟
ملوک امروز خبرشو از «فومن» آوردن؛ از تو اون خونه.
مشدی کدوم خونه؟

ملوک می‌خواهد حرف بزند؛ ولی بغض گلویش را فشرده است. ناگه دست مشت کرده‌اش را روی پیشانی می‌گذارد و برای اینکه به صدای بلند نگیرد، لبش را به شدت می‌گزد.

چند لحظه بحران این حالت را طی می‌کند و به تدریج آرام می‌شود. مشدی متأثر شده، با بیچارگی به گل‌خانم نگاه می‌کند که او هم تحت تأثیر قرار گرفته است.

عجب... لا اله الا الله!

نمی‌دونم چی کار کنم، نمی‌دونم. خودمم حیرونم. آخه من دو ماه پیش بین شما پادرمیونی کردم و آشتی تون دادم. هنوز عرقش به تنم خشک نشده، من به خاطر تو گردنمو کج کرده‌م. خودمو خوار کرده‌م؛ اونم پیش کی؟ پیش کسی که داخل آدم‌شم نمی‌دونم... آخه چرا؟ چرا می‌خواین همیشه دلم خون باشه؟

مشدی، تو دیگه شروع نکن.

من خودمو ذلیل کرده‌م...

جای این حرفا یه راهی پیدا کنیم.

دارم از دس اینا فحاه می‌کنم مادر.

خدا به سر شاهده بابا، من تقصیری نداشتم. جریان همونه که براتون گفتم.

من اون خونه و زندگی رو برات گدایی کردم؛ واسه اینکه نمی‌خواستم تورو که پاره تن منی، تو تنگنا ببینم؛ در صورتیکه لب تر می‌کردم باباشو جلوی چشمش می‌آوردن... اما حالا می‌بینم نه، اون قضیه بیخ دندونت مزه کرده.

گل‌خانم

مشدی

گل‌خانم

مشدی

گل‌خانم

مشدی

ملوک

مشدی

باور کن بابا، من هیچ تقصیری نداشتم.

پس چی؟ پس چی؟ پس تقصیر مال کیه؟

من تو اون خونه مٹ به اسیرم. از صوب که بلند می‌شم تا الای شب دارم می‌دونم؛ بدون اینکه خم به ابروم بیاد؛ باغ می‌رم، مرغارو دون می‌دم، جارو می‌بافم، کارِ خونه، پخت و پز، بچه‌داری، باور کن بابا، من تو اون خونه مٹ به اسیرم.

اسیر تاب می‌آره، تحمل می‌کنه؛ اما تو نکرده‌ی.

مگه چی کار کردم؟

تو واسه یه موضوع مسخره کولی‌بازی درآوردی. سه تا بچه قدونیم قدو با یه شیر خوره ول کردی به امون خدا، اومدی این جا نشستنی داری چُستاله می‌کنی. تو دروغ می‌گی؛ هر چی هس زیر سر خودته.

اون، اون گردن‌بند منو برده؛ اونوقت شما می‌گین زیر سرمنه؟ زن باید جنبه داشته باشه، باید تحمل کنه. هرچی هم بین شون گذشت، لال! باید تو خودشون باشه و دس به دتیک دوره نیفته.

می‌دونم! این حرفو می‌زنن؛ واسه اینکه من شمارو به دردسر میندازم.

(به خشم بلند می‌شود)، آره، آره، تو نفس منو بسند آوردی، تو چون منو به لب رسوندی؛ اونوقت تو این شب، تو این شبی که خودم...

مشدی، خون تو کنیف می‌کنی که چی بشه؟ یه قدری گوش

ملوک

مشدی

ملوک

مشدی

ملوک

مشدی

ملوک

مشدی

ملوک

مشدی

گل‌خانم

کن بین چی می‌گه آخه.
 مشدی برای چی؟ آخه برای چی؟ من تورو سرو سامونت دادم،
 واسه اینکه بارم یه کم سیک شه، یه نفسی بکشم؛ نه اینکه
 چپ‌بری راس بیای، واسه من دردسر درس کنی.
 ملوک موضوع فقط اینا نیس بابا.
 مشدی (ناگهان گوش تیز می‌کند، هراسان) صدای اسب بود؟
 گل‌خانم گمونم باده.
 مشدی واسه من دیگه امروز و فرداس، یه ریزه برو تو بحر من، بین
 من دیگه آدم به درد بخوری هستم؟ اونم با این پا! مٹ سگ
 پاسوخته دویدم بلکه به پولی کنم و بنا عزت و آبرو
 بفرستم خونه اون بی‌همه‌چیز؛ اما تو این جوری مزدمو
 می‌دی: یه دقه واسه اینکه شب نمی‌آد، یه دقه واسه اینکه
 تورو دس بلند کرده، یه دقه چون کم محلی می‌کنه، حالا
 واسه چی؟
 ملوک شما که نمی‌ذارین بگم.
 مشدی هان؟ می‌خوای بگی چی؟ که نصف شبی اومده سر وقت و
 سینه‌ریز تو برده؟ خب؟ می‌دونی این حرفا چقد مسخره‌س؟
 تو زنی، باید بشینی، باید تحمل کنی.
 ملوک من شیش ساله که پاش نشستم.
 مشدی بازم بشین.
 ملوک دیگه نمی‌تونم، دیگه تحمل تموم شده.
 مشدی به خاطر آبروت.

ملوک دیگه آبرویی برام نمونده.
 مشدی هیشکی نمی‌تونه بگه تو بی‌آبرویی؛ دختر من نمی‌تونه
 بی‌آبرو باشه.
 ملوک اونو تو خونه اقدس دیدن.
 مشدی دختر مشدی نقره؟
 ملوک
 مشدی کی بهات گفته؟
 ملوک شنیدم.
 مشدی (دستش را به ستون تکیه می‌دهد، آرام و ضربت خورده) نقره به من
 اسب فروخته، اون نمک منو خورده، نه، نمی‌تونه همچی
 کاری بکنه، اون نمی‌تونه منو سرشکسته بکنه.
 صدای غمگین یک پرنده، مشدی مثل اینکه تازه به نکته
 هشیار شده است، سریع برمی‌گردد و نگاه تحقیرآمیزی به
 ملوک می‌کند.
 مشدی اصلاً تو شومی، تو مٹ جغد می‌مونی، هر وقت اومدی
 این جا، یه خبر بدی یا خودت آوردی؛ اما... اما امشب چرا؟
 امشب که اسیم مریضه و بهام احتیاج داره؟ اون حکماً یه
 دردی داره، یه جاش زخمه؛ در صورتیکه من عین خیالم
 نیس، چرا؟ چون تو اون جا نشستی مٹ جغد داری ناله
 می‌کنی.
 ملوک کجا می‌تونستم برم؟ من که غیر از شما کسی رو ندارم، میرزا

منو از خونه بیرون کرده، چی کار می‌تونستم بکنم؟ (سرش را بلند می‌کند و به مشدی چشم می‌دوزد، که بی‌رحم و بی‌اعتنا از او رو گردانده است، شکسته و ناله‌ای به گل‌خانم: تو بگو آبچی، چی کار می‌تونستم بکنم؟ کجا می‌تونستم برم؟

گل‌خانم نفس بلندی می‌کشد؛ گویی از نگاه کردن به ملوک شرم دارد. ملوک سرخورده و ناله‌ای نگاهی را پایین می‌آورد؛ همچنانکه به نقطه‌ای خیره مانده.

ملوک آره... شما راس می‌گین. من بی‌خود اومدم این‌جا؛ باید سر می‌ذاشتم می‌رفتم.

مشدی خفه شو! سر می‌ذاشتم می‌رفتم! تو غلط می‌کردی.

گل‌خانم صلوات بفرست مشدی؛ آخه که چی؟

ملوک دل‌تون واسه کاس آقا شور می‌زنه. نفس‌تون واسش

درمی‌ره، تو هر آشغالی قیافه اونو می‌بینی؛ حتی، حتی به

اسب، یه اسبی که کفاره بدبختی منه. شما این اسبو از کسی

خریدین که دخترش منو به روز سیاه نشونده. (به جان رسیده و

وحشی، نگاهی از یکی به دیگری جستن می‌کند) واسه اینکه اسبه

چیزایی داره که به چشم‌تون نشسته؛ اما تو این دو ماه هیچ

یادی از من کردین؟ گفتین این دختره زنده‌س یا مرده‌س؟

اگه اون پسر تونه منم دخترتونم، زیادی هم نکرده بودم که

ناحق و ناروا ریشه‌مو آتش بزنین و منو بندازین بغل اون

حرم‌له که بارتون سبک شه...

گل‌خانم ملوک!

ملوک بعدم منت سرم بذارین که واسم اله کردین و پله کردین...

گل‌خانم ملوک!

ملوک شما از اون حرم‌له بدترین، بی‌دینا! گیر! بذارین کفر یگم، بذارین دلم خنک شه.

مشدی — بی‌آنکه بداند چه می‌کند — یک مرتبه فانوس را از زمین می‌ریاید، تا آخرین حد ممکن بلند می‌کند و می‌خواهد به فرق ملوک بکوبد که گل‌خانم به چایکی خودش را میان آن دو می‌اندازد و بین‌شان حایل می‌شود. دستش در هوا محکم می‌مخشد؛ را چسبیده است... ملوک با همه قدرت نعره می‌زند.

ملوک یا امام غریب!

و خیز برمی‌دارد و خودش را به ستون جلوی ایوان می‌رساند و به عنوان آخرین ملجأ ستون را در بغل می‌گیرد و با چشم‌های از حدقه درآمده و صورتی که مثل حیوان شده است، نفس نفس می‌زند. مشدی تلاش می‌کند دستش را از چنگ گل‌خانم رها کند.

مشدی ولم کن مادر! می‌خوام صداشو تو حلقومش خفه کنم. می‌مو ول کن!

گل‌خانم تورو خدا شیطونو لعنت کن مشدی؛ غضب چشم تو گرفته

نمی‌فهمی چی کار می‌کنی. (فانوس را به نرمی از دست مشدی

درمی آورد و می‌گذارد سر جایش. عجب!

مشدی
آب!
گل خانم
الان!

از طریق پله‌ها خارج می‌شود. مشدی می‌آید روی گتلی می‌نشیند. در سکوت لحظه‌ای خیره به هیکل بی‌دفاع ملوک نگاه می‌کند. عضلات چهره‌اش هنوز از شدت خشم می‌لرزد... صدای یک پرتنه غمگین.

مشدی
من ریشه تو آتش نرده‌م، می‌فهمی؟ من نخواستم این کارو بکنم. تو... وقت بود. مٹ همه باید می‌رفتی، سروسامون می‌گرفتی؛ وگنه کدوم پدریه که رضا بشه پاره تن شو تو تنگنا ببینه؟ خودت می‌دونی که من با چه مشقتی کاس آقارو به عرصه رسوندم؛ اما اون منو گذاشت و رفت؛ اونوقت تو بهام زخم زیون می‌زنی. دل‌مو به درد می‌آری؛ در صورتیکه من نخواستم ریشه تو آتش بزئم. تو وقت بود و مٹ همه باید می‌رفتی، سروسامون می‌گرفتی. حالا اگه اون مرد که تو زرد دراومده می‌گی من چی کار کنم؟ نسل سگ مٹ در مسجد می‌مونه، نه می‌شه کندش، نه می‌شه سوزوندش... وانگهی! می‌دونی که دختر مشدی نقره چطوری شد؟ من نمی‌خوام تو هم مٹ اون سر بذاری بری.

گل خانم وارد می‌شود. کاسه آب را به مشدی می‌دهد؛ سپس آهسته به تحوی که ملوک نشنود.

تو نباید دس روش بلند می‌کردی. اونم پشت گرمیش به تونه؛ مگه غیر تو کیو داره؟

گل خانم

مشدی

(کاسه آب را سر کشیده است. آن را به گل خانم می‌دهد و با پشت دست سیلش را پاک می‌کند) اینم بدون: اگه میرزا با تو بد سری می‌کنه، اگه قمار می‌زنه، اگه سه تا بچه قدونیم قدو رو دستت گذاشته و دنبال کیف خودش، واسه این نیس که من خواسته باشم ریشه تو آتش بزئم، نه! مال اینه که تو نتونستی مردک‌رو واسه خودت ضبط کنی. این تقدیر الاهییه. باید به جوری باش کنار بیای، باید برش داشته باشی؛ والا حسابت پاکه. (با یک نگاه تند) صحبت اینه که من اون بی‌شرفو روش تحقیق کرده بودم. هیچ عیب و علتی نداشت؛ جز اینکه بعضی موقع به ته استکانی می‌زد، که اونم خط داده بود بذاره کنار. باقی شم با تو بوده، باید درسش می‌کردی. من نمی‌دونم! من تورو شوهرت ندادم که دم به ساعت کاسه کوزه‌رو به هم بریزی و عین گولیا راه بیفتی این‌جا. مگه بچه‌بازیه؟ من تا اون جایی که در عهدهم بود و می‌تونستم، دادم خوردی گنده شدی؛ بعدم پاک و پاکیزه سپردمت دس سرنوشت خودت. همون جام باید پیر و پوسیده بشی بری پی کارت، مٹ این! (اشاره به گل خانم). اون مٹ به زن، می‌فهمی؟ مٹ به زن تو خونه من زندگی کرد. باید و خوب من ساخت و دم نزد؛ چون می‌دونست این تقدیرشه. و تقدیرو نمی‌شه عوض کرد. حالا می‌دونه که... با دس

خودم باید بفرستمش قبرستون.

چیق را از کمر می‌کشد و مشغول چاق کردن آن می‌شود. در سکوت عمیقی که افتاده، گل‌خانم از پشت به ملوک نزدیک شده است. دم‌گوش او چیزی می‌گوید که ما نمی‌شنویم؛ ولی می‌دانیم که او را دل‌داری می‌دهد. ملوک همانطور بی‌حرکت در پناه ستون ایستاده است.

گل‌خانم مشدی!

مشدی چیه گل؟

گل‌خانم می‌ذاری امشب این‌جا بمونه؟

مشدی آره... امشب آره؛ اما سر صوب از همون راهی که اومده، باید برگرده. (یکی به چیق می‌زند.) جارو براش یهن کن.

گل‌خانم تو چی؟

مشدی می‌رم طولیله به سری به حیوون بزئم.

در خود فرو رفته طرف پله‌ها می‌رود. فانوس را برمی‌دارد و خارج می‌شود.

گل‌خانم بریم اتاق.

ملوک می‌خوام برم آبجی.

گل‌خانم بری؟ کجا بری؟

ملوک ...

گل‌خانم امشبو پیش ما هستی.

ملوک فردا چی؟

گل‌خانم فردا به سلامتی می‌ری سِر خونه زندگیت.

ملوک نه آبجی، فایده نداره.

گل‌خانم ببین ملوک! باز که داری نکبتی می‌کنی. اگه بدت نیاد، تو همیشه آدم کج خیالی بوده‌ی.

ملوک (خالی از هر گونه انعکاس درونی) همینقد می‌دونم، تو این دنیا آدم بی‌پشت و پناه عاقبت به‌خیر تیس.

گل‌خانم دُرس می‌شه جونم. مشدی آدم خوش‌قلبیه. بی‌رحم نیس؛ اما خب... اسبه خُلق شو به هم زد. تو نباید ازش برنجی.

ملوک نه؛ فقط... دلم گرفته. می‌خوام به خورده گریه کنم آبجی. (صورتش را در دست‌ها می‌پوشاند و چند لحظه آرام و تلخ گریه می‌کند؛

آنگاه نفس‌بلندی می‌کشد و دست‌هایش را پایین می‌آورد.) حالا بهتر شدم. گریه آدمو سبک می‌کنه. فردا می‌رم. دیگه واسه تون دردسر درس نمی‌کنم. نه بگی به‌ام برخوردی، نه، اون آدم خوش‌قلبیه، دُرسه. خب حالا، پیش اومد دیگه، مهم نیس. خم بشکنه، پوش که نمی‌زه.

گل‌خانم تحمل کن. طاقت بیار، زن باش، زن واقعی، بالاخره یه طوری می‌شه. (چراغ روی طاقچه را نیمه‌سو می‌کند.) ای وای!

حالا دیگه بریم تو. امشب از اون شباییه که سرما پوست می‌کنه... نگاه کن، اون جارو نگاه کن.

ملوک آره... ابرا دارن ولو می‌شن.

گل‌خانم اون جارو... ستاره زده.

ملوک فردا... چپ می‌شه آبیچی؟
گل‌خانم امشب به رو سرتو یکن زیر لحاف، فردا خودش دُرس می‌شه،
دُرس می‌شه چونم.

و به اتاق رویه‌رو می‌رود. ملوک تنها و پراز درد کنار ستون
ایستاده، و در نور کم‌رنگ ایوان محو آسمان است... صدای
غم‌گین یک پرنده.

تهران / آذرماه ۱۳۴۴

ملوک... فردا... چپ می‌شه آبیچی؟
گل‌خانم... امشب به رو سرتو یکن زیر لحاف، فردا خودش دُرس می‌شه،
دُرس می‌شه چونم.
و به اتاق رویه‌رو می‌رود. ملوک تنها و پراز درد کنار ستون
ایستاده، و در نور کم‌رنگ ایوان محو آسمان است... صدای
غم‌گین یک پرنده.
تهران / آذرماه ۱۳۴۴

در خانه‌های قهوه‌خانه‌ها در «واقعۀ دشت» در ضلع رویه‌رو، دری ست
چپ و پنجره‌ای سمت راست به چشم می‌خورد. بخار غلیظی
شیشه‌های پنجره را پوشانده است. در با یک نوار لاستیکی
روی پاشنه می‌گردد. جلوی پنجره، نردبانی به بالاخانه می‌رود
که خوابگاه مسافران شب است. کنار نردبان دری به دیوار دیده
می‌شود. از این در به آبریزگاه می‌روند. کنار در، آفتابۀ حلبی
بی‌لوله‌ای روی یک نیمه‌کاشی گذارده‌اند، و کمی جلوتر یک
دوچرخهٔ فکسنی به دیوار تکیه داده شده است. سمت چپ،
همین‌که از در وارد شوی، به ترتیب: بساط کاشی پوش
قهوه‌چی، یک متبع آب و یک تخت چوبی پوشیده از حصیر را
می‌بینی. وسط قهوه‌خانه دو میز، و دور آن‌ها چند صندلی
چیده‌اند. صحنه با چراغ گردشگری که از لبۀ بالاخانه آویزان
است، روشن می‌شود. بیرون سرد است و برف می‌بارد.

افراد:
میرزا جان
شقی
ابی
نقره
مشدی
عطا

قهوه‌خانه‌ای در «واقعۀ دشت». در ضلع رویه‌رو، دری ست
چپ و پنجره‌ای سمت راست به چشم می‌خورد. بخار غلیظی
شیشه‌های پنجره را پوشانده است. در با یک نوار لاستیکی
روی پاشنه می‌گردد. جلوی پنجره، نردبانی به بالاخانه می‌رود
که خوابگاه مسافران شب است. کنار نردبان دری به دیوار دیده
می‌شود. از این در به آبریزگاه می‌روند. کنار در، آفتابۀ حلبی
بی‌لوله‌ای روی یک نیمه‌کاشی گذارده‌اند، و کمی جلوتر یک
دوچرخهٔ فکسنی به دیوار تکیه داده شده است. سمت چپ،
همین‌که از در وارد شوی، به ترتیب: بساط کاشی پوش
قهوه‌چی، یک متبع آب و یک تخت چوبی پوشیده از حصیر را
می‌بینی. وسط قهوه‌خانه دو میز، و دور آن‌ها چند صندلی
چیده‌اند. صحنه با چراغ گردشگری که از لبۀ بالاخانه آویزان
است، روشن می‌شود. بیرون سرد است و برف می‌بارد.

میرزاجان با شقی مقابل هم پشت میز نشستند و تخته‌نرد می‌زدند. میرزاجان دقیق و هوشیار نشسته، با گوشه سیلیش بازی می‌کند و حرکت تاس‌ها و مهره‌ها را زیر نظر دارد. کاسکت مدرسی سرش گذاشته و کاپشن چرمی رنگ باخته‌ای تنش کرده که زپ می‌خورد. اما شقی مکیده و عصبی پشت میز قوز کرده است. موی چند روزه‌ای راسته جلانش برآمده، تو لاک و اخم‌وست و یک بطر عرق کنار دستش روی میز است... صدای تاس‌ها و مهره‌ها، صدای چک‌چک یکنواخت آب، صدای زوزه‌ی باد از دور. بازی تمام شده است: «ف!» شقی چند اسکناس مجاله روی میز پرت می‌کند. میرزاجان در حالیکه رضایت‌مندانه زده است زیر سوت، اسکناس‌ها را می‌شمارد و در جیب می‌گذارد. در این هنگام‌ایی با سطل آب وارد می‌شود. سطل را زمین می‌گذارد، دستش را جلوی دهان می‌گیرد، هوا را می‌کشد و به هم می‌مالد. زنبیلی را دمر روی سرش انداخته که نیمی از صورتش را

پوشانده است. نگاهی به مردها می‌اندازد و زنجیل را پرت می‌کند گوشه‌ای؛ آنگاه می‌آید آب را می‌ریزد توی منبع و سطل را زیر چکده‌های سقف قرار می‌دهد؛ بعد لنگی روی دوش می‌اندازد و با بساط مشغول می‌شود... میرزا جان یک پاکت سیگار اشون بیرون می‌آورد. یکی به کنج لب می‌گذارد و آن را به زحمت می‌گیراند.

میرزا جان سگ مسیب! سیگارم ته جیب آدم نم می‌کشه... یه دس دیگه زدیم؟

شقی هفتاد تومن منو تیغ زدی، دیگه روتو کم کن.

میرزا جان تو مت اینکه امشب زدی به سیم.

شقی آره... این روح خبیث! (بظر را می‌کوبد روی میز) شایدم واسه اینکه تونستی مارسم کنی.

میرزا جان ما همه رقم مارسمت می‌کنیم شیخ؛ خیال کردی چی؟ (می‌خندد و شروع می‌کند به چیدن مهره‌ها). ایی، اگه تازه دمه، یه جفت دیش شو واسه ما بریز.

ایی تازه دمه میرزا... تازه دمه، چه جورم!

میرزا جان اتفاقاً پارسال همین وقتا بود. یه شب من و نقره با کامیون کو بیدیم واسه پهلوی. به حساب رفته بودیم با قماربازای اون چا پکاییم. من یه دوئشکی هم زده بودم و همچی خودمو دُرُس کرده بودم تمیز. شقی! اون شب می‌خواستی ببینی. کولاک کردم! از خودم خیلی خوشم اومد. همه‌ش جفت بالا، همه‌ش شیش و پش. خلاصه تا نصفه‌های شب تخته

زدیم؛ اون جا یه نصرتی بود به‌اش می‌گفتن فانوس. برداشتم و گفتم: فانوس! اینم می‌زنم به طاق ابروی لیلاج شهرتون که واسه ما رو نکرد و هنوز زیر حجابیه...

ایی عجب رَجَزی خوندی میرزا! (جای می‌آورد).
میرزا جان ... اما نقره در گوش من گفت: نخور، می‌خوان بی‌ریخت کنن. راستم می‌گفت. گذاشتم رومیز و نگاه کردم دور و رومو.

دیدم علی! پهلوی چیا عین مورچه ریخته‌ن بیرون. حالا تِه شب، خیابونم بارون می‌آد مت دُم اسب، خدایا، چی کار کنم چی کار نکنم. دِ گوش کن د!

شقی (بی‌علاقه به حرف‌های میرزا جان) زبونم مت چویه. (یک حبه قند می‌اندازد گوشه لُش). آمیرزا...

میرزا جان چی می‌گی خوشگله؟!
شقی می‌گم که... تو با این نقره خوب جیک شدی.

میرزا جان چطور مگه؟
شقی هیچی! آخه اون خیلی خاطرخواه‌ته!

میرزا جان ناز نقشش!
شقی نقره آدم ناتوئیه؛ اینو می‌دونستی؟

ایی شقی، تو باز دس گذاشتی به دنبک نقره؟
شقی تو نیاس با اون بگردی و این جوری مفت و پونصد خودتو خراب کنی.

میرزا جان من با هر کی دلم بخواد می‌گردم.
شقی صاب اختیاری؛ اما بهتره یه کم ملاحظه‌ مشدی رم بکنی که

پدر زن ته. اون تنها کسیه که این ورا سک و سو می زنه. تا
حالا همیشگی تونسته لک روش بذاره؛ اما نقره...
میرزا جان خب که چی؟
شقی قضیه دختر شو می گفتم: این دیگه رو شده. بو گندشم تا
اون وِر «خاکیان» رفته.
ایی دیگه داری زیادی حرف می زنی شقی.
شقی (تشر می کشد.) تو لا کتاب خفه می شی یا نه؟
میرزا جان تو هرچی دلت می خواد بگو؛ اما هوای دهن تم داشته باش.
شقی الان به سربنده که با نقره می پلکی؛ دُر سه؟
میرزا جان ...
شقی همه جام شمارو جفتی می بینن.
میرزا جان ...
شقی لابد دختر شم دیده‌ی!
میرزا جان خب حالا منظور؟
شقی هیچی! منم به نظر دیدمش.
ایی اقدسو می گی؟
شقی رُطبه لامسب... میش!
میرزا جان اما به هر کی هم رکاب نمی ده.
شقی آره خب! (مؤذنه.) اول همه باس دَم سیبیل بابا به رو چرب
کرد.
میرزا جان به چیزی تو خرخرهت مونده داره خففت می کنه شقی!
دُر س می گم؟

شقی بخت می خواد میرزا؛ اما بخت مارو انگار یکی بسته.
میرزا جان اونوقت! تو باشی به ما نمی رسه!
شقی آدما ی بزدل حرفای دو نیش می زنن شمیخ. بگو. د بگو.
شقی دس تو رو کن.
ایی شنیدم دختره تو اون خونه تنها زندگی می کنه.
شقی اما نقره عجب خونه‌ای واسش ساخته! سُفال سر، دو
طبقه، آفتاب رو... (می خندد.) اینا اون چیزایی که بُخل می آره.
شقی آ میرزا، حالا مرد و مردونه! چون ما چند دفعه صفای نشمه رو
رسیدی؟
میرزا جان ...
شقی (نیشخند.) نمی تونی بگی؛ چون حساب دیگه دست نیس!
بطری را بر می دارد که بنوشد؛ اما میرزا جان به یک خیز بطری
را از دست او در هوا می قاپد و می گذارد روی میز. شقی یک
دم در قیافه سخت و خشن میرزا جان درنگ می کند؛ سپس به
نرمی دست به طرف بطری می برد. میرزا جان سریع و قرص،
دست او را روی بطری می چسبد. در این حال چند لحظه
خصمانه چشم در چشم می مانند. میرزا جان با فک فشرده
هیبتی پیدا کرده است... سرانجام شقی زیر نگاه سنگین
میرزا جان مغلوب می شود و خنده‌ای چرکین و ریز سر
می دهد. میرزا جان از اوج افتاده دستش را آرام بر می دارد...
ایی نگران است.

میرزا جان دیگه بسه... خیلی خوردی.
ابی اصلاً این جا قهوه خونه‌س بایا؛ پیاله فروشی که نیس. عجب بساطی داریم ما!
شقی (در بطری را می‌بندد و آن را در جیب فرو می‌کند.) هیم! دنیای هَسلَفیه میرزا... من خراطی مو تخته می‌کنم و سر مایه مو چنگه چنگه می‌ریزم رو میز. واسه چی؟ واسه اینکه شقی نمی‌تونه با اون ماشینای گنده یکابه که همین جور گُر و گُر جنس می‌دن بیرون. تو هم سر زنت یا پاخ می‌ذاری و شیا می‌ری ددر؛ چونکه جیبیات همیشه از پولای من بره. نقره ما دو تا چشم قلبه کلاه‌هرو تا بیخ فرو می‌کنه سرش؛ واسه اینکه می‌خواد خونه سفال سر داشته باشه. اون دم و دستگاه‌هرو از همین راه به هم زده دیگه. از جیب من زده که با دختر شم نرفتم. آره! اون خونه مال منه. مال آدمایی مٹ منه که شیا تو اون بالاخونه می‌خوابیم و گندومند این جارو می‌خوریم؛ اونوقت تو می‌گی چی؟

ابی می‌خواهد چیزی بگوید؛ اما میرزا جان با اشاره به او می‌رساند که دنباله نگیرد. و خودش استکان چای را یک سر هورت می‌کشد. ابی می‌آید اضافات را برمی‌دارد و روی میز را با لنگ پاک می‌کند. یک موج بوران روی قهوه‌خانه می‌افتد. نقره وارد می‌شود. مردی است کوتاه، سرش را در یقه پالتو فرو برده و در مقابل سرما کاملاً مجهز است؛ دستکش به دست، پوتین به پا و کلاه پوست به سر کرده است. یک باسمة

شهری. چتر را می‌بندد و در یک آن نگاه فیروزش همه جا می‌دود؛ آنگاه چند بار تو چتر را به زمین می‌کوبد و بسو می‌کشد.

نقره این بوی تعفن چیه؟ کی خورده؟
ابی مخلصیم!
نقره سلام... عجب سردیه بیرون!
ابی برفه دیگه آقا؛ شوخی نیس که.
نقره تو خوبی میرزا؟
میرزا جان ای... آویزونیم.
نقره کامیونو که دم قهوه خونه دیدم، گفتم خودتی... پس چرا کاپوت شو نبستی؟
میرزا جان ای داد! خوب شد گفتم. (بلند می‌شود و سیگار را زیر پا خاموش می‌کند.) رادیات پنخ نزنه خوبه.

راه می‌افتد. دم در، نقره پنخ کوتاهی با او می‌کند. میرزا جان لبخند زنان خارج می‌شود. نقره چتر را به دسته دو چرخه می‌آویزد، دستکش‌ها را درمی‌آورد، خوشحال می‌نشیند روی تخت و نگاهی به این بر و آن بر می‌کند.

نقره خب؟ تازه چه خبر ابی؟
ابی خبرای دس اول پیش توئه نقره؛ ما گرفتار آب و دانه‌ایم داداش.

نقره یه ورزا! خریدم گل!

ابی باز کدوم بخت برگشته‌ای به تورت خورده؟

نقره طر فای «لیموده» به نقی سیاهی هس، می خواست بیره
مریضخونه عیال شو بخوابونه. خلاصه این ور و اون ور،
دریهدر دنبال پول می گشت. اینم بگم: دو سه هفته‌ای بود که
ورزشاشو نشون کرده بودم و رفته بودم تو کوشش بلکه
بُخرش کنیم. یه یارم آمیر قلی رو واسطه انداخته بودم که
دورورش پرسه بزنه...

ابی مخلص کلوم: بگو قلابو انداختی که گرفت پوزه شو حلق
آویزش کرد!

نقره نه مرگ تو، این خیرام نیس.

ابی (به شوخی) برو، د از رو برو نقره!

نقره همین جوری گفتم یه دستی سبک کنیم و خب، کار مردم
راه بندازیم. اما ورزشاش گله‌ها، قیراق، پنبه دنیه...

ابی اخته‌ش کن واسه پیش کاؤل بده اجاره.

نقره شایدم این کارو کردم، تو هم اگه لقمه حلالی گیرت اومد،
مارو یه ندایی بده. (بلند می شود، پالتویش را درمی آورد و به دسته
صندلی می آویزد) این چایی مال کیه؟

ابی مال شقیه.

نقره بخور.

شقی نمی خورم.

• گار تر.

نقره خب نخور.

شقی چای را به یک ضرب سر می کشد و استکان را در
تعلیکی می کوبد.

نقره امشب خیلی عُنقی!

ابی باخته.

نقره معلومه! واسه اینکه گشاد می ده... چند؟

شقی به تو مربوطی نیس.

نقره خب باختی دیگه؛ چرا تا زرتی می شه خودتو می گیری؟

شقی واسه اینکه از ناکسا بدم می آد.

نقره حالا من چی بگم به این؟

شقی هیچی نمی تونی بگی یه امام هشتم! جیک بزنی شرف تو
می ریزم، این از این!

نقره (غرغر و دور می شود) مردکه بی چشم و رو...

شقی اسم ته!

نقره تو آخرشم آدم نمی شی شیخ؛ برو یه آینه پیدا کن.

شقی (صندلی را محکم عقب می زند، بلند می شود و فوز کرده مثل پلنگ
تیر خورده سمت نقره کوس می بندد) گردن شکسته! پس بنذار یه
چیزی به ات بگم: تو هیچ گوزی نیستی؛ اما ده ساله که داری
این ورا بزرگی می فروشی. تو، تو یه شپشی! آره، من دلم
می خواد تورو شیش ببینم. تو فقط به خون این و اون
زنده‌ای. یا می شینی رو خرخره آدمایی مٹ نقی سیاه، یام

که... نکنه واسه مشهدی هم یه همچی کلکی جور کردی؟ آگه
مردشی صاف و پوست کنده بگو، بگو که آدم ناتویی هستی.
تو بگو ای! تو این مؤمنو بهتر از من می شناسی. تو می دونی
این چه فلزیه؛ مگه نه؟

... ای

نمی گی! (می نشیند) پس گوش کن خودم بگم. (به نقره) تو، تو
دلالی؛ اونم دلال نشمه!

من؟ نقره

تارگ و ریشه ت!

ای شقی

شقی!

تا مغز استخونت!

ای

مت اینکه داره کار به جاهای باریکی می کشه... شقی،
سر مشبت دس از سر این نقره مادر مرده وردار. آخه
بی خودی بند کردی که چی؟

(نثر می کشد) گفتم تو در تو جفت کن، کدخدا منشی رم بذار
واسه عمه ت.

ای

د عجب بساطیه ها!

اصلاً این پشگل کی ته که این جواری ازش بالاداری می کنی.

ها؟

ای

اون هیشکی من نیس؛ اما خوشم نمی آد تو قهوه خونه من
شر به پا کنی. امنیه جماعتو که می شناسی. سال تا سال تو
این دکه چرت می زنی، یکی نیس بیاد بگه خرت به چنده؛

اما همینکه دو تا سیم اتصالی بکنه و پشم به بابایی آتش
بگیره، می آن از ماتحت آدم می کشن بیرون. د نمی دونی که.
هی واسه خودت می گی.

خیلی دلال مسلکی؛ همین!

شقی

من یه کاسیم شیخ.

ای

تو هر کی هستی واسه خودتی؛ من می گم وقتی چایی واسم
گذاشتی، (مشت می کوبد روی میز) حق نداری سنگ اون پشگل
به سینه بزنی.

نقره

ای، برو میرزارو صدا کن بینم این مردکه از جون من چی
می خواد.

شقی

چم نخور ای! وگنه همچی می زنم که زرد کنی، بهات بگم!
(نیم خیز، روبه نقره) هیچی ندار! منو از کی می ترسونی؟ از اون
بی رگ بی غیرت، که زن و بچه شو ول کرده با تو لش
می کرده؟ تخم منم نیس! تازه تو یه اسبم به مشهدی فرو
می کنی که پدر زن شه.

نقره

من اون اسبو به مشهدی فروختم.

شقی

واسه چی فروختی کزه یز؟

نقره

واسه اینکه خدمتی به اش کرده باشم. من — درس شو بخوای
— اون اسبو به مشهدی بخشیدم. آره، بخشیدم. تازه به من
چه؟ خودش اومد جلو؛ والا من همچی آج و داغ شم نبودم.
(برخ می نشیند روی تخت)

ای

راس می گه شقی. من خودم شاهد معامله بودم. مشهدی دلش

حسابی واسه اسبه رفته بود. هی می رفت و می اومد که اسبو می خره به عشق کاس آقا و از این حرفا، هسی دس رو پوستش می کشید، هی ساق و شمشو دید می زد. می گفت: ته چشماش انگار به چیزی به خلاصه وضعیت غریبی داشت. مث اینکه آدم هیچوقت نباید به کسی خوبی بکنه.

نقره

آره بابا... چشما تم که آشوبه شیخ؛ نکنه خوابت می آد.

ابی

...

شقی

برو بابا، برو بالا داداش، جات بهنه. این صحبتارم بنذار زیرت بشین روش. دنیا محل گذره. آره بابا، آره نوکر تم. که چی؟ هیچی!

ابی

شقی با قیافه خفه و مردد راه پله های نردبان را می گیرد و کمی بعد در بالاخانه ناپدید می شود. میرزا جان سوت زنان می آید تو. دم در خودش را می تکاند و دستهایش را زیر شیر منبع می شوید.

میرزا جان چه برفی گرفته! خوب شد به موقع رسیدم؛ وگرنه رادیات ترکیده بود. (سوت می زند) باکم خالیه، نمی دونم تا رشت می کشه یا نه... شقی کو؟

ابی

رفته بخوابه.

(با صدای پست) خیلی روش زیاد شده. من نخواستم دهن به دهنش بدم...

نقره

میرزا جان چیه؟ چی شده مگه؟

ابی هیچی بابا ولش کن؛ می دونی که اون به خوردهای قاطی کرده بود.

میرزا جان

پشم ته! (دستهایش را با لنگ روی دوش ابی خشک می کند. به صدای بلند) حالا که در رو این پاشنه می گرده... بریم نقره.

نقره برمی خیزد. می خواهد پالتویش را بردارد، که مشدی وارد می شود. افراد لحظه ای جاخورده و مسهوت پر جای می مانند و به مشدی نگاه می کنند. مشدی یاشلق سیاهی روی سرش انداخته، کوله پشتی بزرگی بر دوش دارد. مُج پیچ، چموش و یک چوبدست. ورقه ای از پرف روی ابروها و سیل پریشش نشسته است. در سکوت، نگاهش چرخ خسته ای روی افراد می زند؛ اما چنان است که گویی کسی را ندیده. میرزا جان روی یک صندلی می نشیند؛ طوری که چشمش به مشدی نیفتد... ابی بر حیرت خود غلبه کرده است، شادمانه.

ابی روشن کردی مشدی... سلامتی بابا؟

مشدی

...

ابی چند روزه نیستی.

مشدی می لنگد و می آید جلو. چوبدست و کوله پشتی را روی تخت می گذارد، می نشیند و نفس نفس می زند.

ابی اتفاقاً همین حالا ذکر خیرت بود. حالا من چه فکر؟ که اسبه رو خریدی و ما دیگه از نظرت افتادیم.

مشدی باشلق را از سیرش بیرمی دارد و صورتش را پاک می‌کند. بوران با صدای کوبنده‌ای به قهوه‌خانه می‌زند و در تخته‌بندی سقف می‌پیچد.

ابی، این سقف اعتبار داره؟

آره باباجون، اعتبارش از من و تو بیشتره... نترس! (می‌خندد، برای همه جای می‌گذارد). خب، مشدی... حالا واسه ما تعریف کن بینم چطوری؟ خوبی؟ سردماغی؟ این چند روزه کجاها بودی؟ حکماً پیش اسبیت!

مشدی ...

ابی حالا به خورده‌ای از اون اسبه بگو.

مشدی اسب؟

ابی معلومه سرت گرمه که یادی از فقرا نمی‌کنی...

مشدی (با صدای کدر)، من دیگه اسب ندارم.

تکان خورده و می‌خکوب همه به مشدی نگاه می‌کنند.

ابی مگه با اسبیت نیومدی؟

مشدی نه.

ابی ردش کردی؟ فروختیش؟

مشدی نه.

ابی دزد برده‌ش؟

مشدی نه.

ابی آخه پس چی؟

مشدی ...

ابی گپ بزنی مشدی؛ نشستنی همین جور ساکت و خاموش؟ که نمی‌شه.

مشدی اون، توی طویله‌س.

نقره گمونم اسبه جنگی به دلش نزده... ببین مشدی، تو یه پولی پیش دادی و باقی شم به قسط جوزقندی، درس؟ خب حالا طوری نشده، خیلی مغیوبی، می‌تونی پول تو بگیری و اسبو پس بدی... بیا! (اسکناسی را لای دو انگشت جلوی او می‌گیرد). اون یه هفته‌م خلالت.

مشدی (خیره به اسکناس، بالینند میهم و ناخوش)، اگرم بود، بیت نمی‌دادم نقره.

نقره اگرم بود؟ (دستش را پس می‌کشد). یعنی چی اگرم بود؟

ابی مگه حالا نیس؟

مشدی نه... حالا دیگه نیس.

نقره شوخی می‌کنی مشدی.

مشدی ...

نقره (به ابی): این چی می‌گه؟

ابی واللّه منم سردرنیاوردم.

مشدی سه ساعت پیش بود... (خاموش می‌شود).

ابی سه ساعت پیش بود؟ خب چی شد؟

مشدی اون سرشو گذاشته بود زمین و با چشمش نگاهم می‌کرد.

نقره کی؟ کی مشدی؟

ابی اسبو می‌که دیگه.
نقره نکنه شب زیر درخت گردو بستیش؟
ابی آره، شایدم بی‌وقتی کرده جن رفته توی دلش.
مشدی نمی‌دونم، نمی‌دونم یه‌هو چی شد... افتاد.
ابی می‌گم همون جور که سرش زمین بودا، می‌خواستی دور شو
با چاقو خط بکشی.
مشدی کشیدم.
ابی با وجود بر این، آگه من بودم، جلدی می‌رفتم دنبال آقا جان
گرمک.
مشدی دیگه دیر شده بود... چالش کردم.
نقره (با خشونت که در صدایش محسوس است) حالا نصف شبی راه
افتادی این‌جا که چی؟ مزده پدی؟
میرزا جان (که ظاهراً با خونسردی جای می‌نوشیده، به نقره اخطار می‌کند): اوی!
نقره معنی نداره! خب اسبه دیگه؛ یه وقت می‌افته می‌ترکه.
میرزا جان نقره... کوتاه بیا.
ابی من که به‌ات گفته بودم مشدی: می‌خواستی یه نظر قربونی
به‌اش ببندی. من اسب می‌شناسم که با یه نظر ترکیده.
مشدی (با حواس پرتی): اون... یه هفته‌م دووم نکرد؛ عین یه ترکه
شکست.
نقره ایش دیگه به خودت مربوطه. من دندوناشو نشونت دادم،
فتق شم نشونت دادم، بعدشم ساق و سالم افسارشو گذاشتم
کف دستت و گفتم: خیر شو ببینی. شاهد منم این جاس: ابی،
سرجدت پگو: بودیا نیود؟

ابی واللّه... چی بگم؟ اون یه اسب خوش تن و توشی بود، بچه
سال هم بود.
نقره بفرما!
ابی همون! من می‌گم نظرش زده‌ن.
نقره تازه‌ام که اونو زور تیونت نکردم؛ خودت اومدی جلو. یادت
می‌اد چه جویری یال‌شو ناز می‌کردی و دورورش می‌گشتی؟
مشدی نقره... نقره، تو دس رو قرآن گذاشتی.
نقره آره، من قسم خوردم؛ واسه اینکه حیوون هیچ عیب و امایی
نداشت.
مشدی پس... چرا؟ چرا یه هفته‌م دووم نکرد؟
نقره ببین مشدی، تو آدم خوبی هستی و... حتماً نمی‌خوای
مشغول ذمه‌من بشی؛ چون می‌دونی که من نمک تو خوردم
و هیچوقت از پشت به‌ات نمی‌زنم.
مشدی تو مسلمونی نقره؛ مگه نه؟ فردام می‌ری یه وجب جاس؛
اونوقت جواب خدا رو چی می‌دی؟
نقره من... ببین! آگه خیال می‌کنی کلکی تو کار بوده، بیا... اسیم
نخواستم؛ پول تو پس بگیر.
مشدی نه... اون دیگه نیس.
نقره خب پس چی می‌گی؟ حرفت چیه؟
مشدی ...
نقره می‌خوای واست یه اسب دیگه جور کنم؟ — یانه، یه ورزایی
زیر سردارم چیز تمیزیه. قیراق، پنبه دنبه، گل! اونم حضرت
عباسی پات راه می‌آم. خویه؟

مشدی

چه فایده؟

نقره

(ذلیل) خدا خودش گواهی می‌دهد، ابی هم که بود. یعنی من به‌دات پولتیک زده‌م؟ خویه که خودت دس به ریش او مدی عقبم. منم گفتم خب، خدمتی به‌دات کرده باشم... به خدای احد و احد اگه می‌دونستم این همه حرف توشه، فاتحه‌م نمی‌خوندم.

ابی

اصلاً تو اسب می‌خواستی چی کار مشدی چون؟ امروزه روز اسب مفتحم نمی‌ارزه. مثلاً که چی؟ ایناش دیگه. تو منو نگاه: الانه این چرخه همه کاره منه. برم «فومن»، پیام «گسما». اگه بگی لک افتاد، خیر! خلاصه این بابا واسه ما کار صد تا اسبو می‌کنه. نه جو می‌خوره، نه ریدمون داره، نه‌م که می‌ترکه. نگاه: مث طاووس مست! (بالنگ، فرمان دوچرخه را پاک می‌کند، شفته، هر کوله!

یک موج بوران روی قهوه‌خانه می‌افتد. در باز و بسته می‌شود و دریچه بالاخانه محکم به هم می‌خورد. خنده توی دهان ابی خشک می‌شود. نقره مضطربانه به سقف نگاه می‌کند. صدای غرولند شقی از بالاخانه به گوش می‌رسد.

صدای شقی

لامسب چه بادی می‌زنه تو! ابی، بیا این درو چفت کن.

ابی

اومدم بابا، اومدم... عجب بساطیه!

می‌رود بالا. دریچه را می‌بندد. می‌آید پایین. استکان‌های خالی را توی تشت آب می‌اندازد و می‌شوید؛ سپس سطل آب

را برمی‌دارد. زنبیل را روی سرش دسر می‌گذارد و خارج می‌شود. در این فاصله، نقره گیر کرده و بیچاره کنار دیوار ایستاده، نگاهش با درماندگی روی افراد و اشیاء دور می‌زند. چشمش به آفتابه می‌افتد. کوبی که مفری می‌جوید. بی‌صدا از در آبریزگاه می‌تپد تو. در سکوت بغرنجی که افتاده است، صدای چک چک آب انگار بلندتر شنیده می‌شود. مشدی چپش را از کمر می‌کشد و آتش می‌زند؛ آنگاه با تأنی راه می‌افتد می‌رود طرف بساط و پشت کرده به میرزاچان مشغول گرم کردن خود می‌شود. میرزاچان زیرچشمی حرکات او را می‌پاید. از اینکه با مشدی تنها مانده، انگار معذب است. بلند می‌شود. می‌رود جلوی پنجره. با انگشت شیشه بخار گرفته آن را به قدر یک کف دست پاک می‌کند و لحظه‌ای متفکر و سرگشته به بیرون خیره می‌شود.

میرزاچان

امشب هوا خیلی گه مرغیه. کامیونم زیر برف مونده.

(برمی‌گردد سمت مشدی، مکث.) از من دلخوری؟

مشدی

...

میرزاچان

من دختر تو زدم و از خونه بیرونش کردم؛ اما... می‌دونی مشدی؟ تو اون واقعه هیچ گناهی نداشتم. خب، نه، یعنی آره دیگه، که چی بشه؟ (در حین صحبت آرام به مشدی نزدیک می‌شود.) ملوک با من یکی به دو کرد. منم په خورده زدمش. اونوقت اونم چادر گذاشت و راه افتاد. (کاسکت را از سرش برمی‌دارد و می‌گذارد روی میز.) من می‌دونستم که اون په کله می‌آد خونه شما؛ یعنی جایی رو نداره. واسه همینم خاطر جمع بود و

نیومدم عقیبش. (اکنون پشت سر مشدی ایستاده است.) تو... واسه اون اسبیه ناراحتی؟ ولس! آدم واسه بچه خودشم اینقد بی تابی نمی کنه. (مکت) می آی امشب بریم خونه؟ (مشدی بی جواب می رود روی تخت می نشیند) پام نه! آگه دل ناگرون زن تی، اول می ریم خونه شما، گل خانومو با ملوک ورمی داریم و باهم می ریم، بابت بچه ها خیالت تخت باشه. الان خانوم آقا پیش بچه هاس. می آی؟ اونا خوشحال می شن. آخه خیلی وقته که تورو ندیده. (مکت) منم به بطر روغن زیتون با هف هش ده تا سیاه کولی از تو رشت خریدم. می دم ملوک پرات خوب تو تاوه قل بده که مٹ بامیا بشه. می دوتم که سیاه کولی دوس داری. می آی؟ (می نشیند کنار مشدی) می شنیم دور هم. به مشت گپ می زنیم، بگو بخند راه میندازیم و غم دنیارم فراموش می کنیم. (مکت) بین! آگه دلت خوش می شه، حاضرم جلو روی تو دستای ملوکو مایج کنم؛ دیگه چی می گی؟

یک موج باد از پشت قهوه خانه می گذرد. میرزا جان ما یوسانه اما منتظر به تیمرخ مشدی زل زده است. مشدی دور و تأثیرنا پذیر چپ می کشد. ای با سطل آب وارد می شود و زنبیل را پرت می کند گوشه ای.

ای بی برفی می آد... هر دونهش به این درشتی!
میرزا جان این چیه؟

مشدی کوله پشت منه.
میرزا جان می خوای جایی بری؟
مشدی می خوام برم «رودبار».
میرزا جان «رودبار»؟
مشدی می خوام برم پیش کاس.
میرزا جان (یکه خورده با مکت برمی خیزد؛ اما زود بر خود مسلط می شود) خب باشه! خیلی هم به موقعس... کی؟
مشدی همین امشب.
ابی امشب؟
میرزا جان امشب که نمی شه؛ بذار واسه فردا.
ابی تا فردا برم بند می آد.
میرزا جان آره، بند می آد. منم یا کو پُر می کنم و...
مشدی نه... فردا نه.
میرزا جان واسه چی؟ خودم کله سحر سوارت می کنم و مٹ باد! اتفاقاً منم دلم خیلی هوای کاس آقارو کرده. به خورده چیز میزم واسش می خریم و... اما جا می خوره ها!
مشدی من باید همین امشب برم.
ابی کجا بری مشدی؟ مگه زده به سرت؟ وسط راه چنگر می شی می افتی.
میرزا جان سینه تم که خس خس می کنه.
ابی اونوقت! الانه جاده تا زانو برفه؛ مگه می شه رفت؟
میرزا جان اونم با این پا!

ابی
من فکری ام چه جوری خود شو تا این جا رسونده.
مشدی
اومدم... به خورده گرم بشم، نفس بگیرم.
میرزاجان
حالا چه جوری می خوای بری؟
مشدی
(چیق را خاموش کرده، به کمر می کشد.) بالاخره... به وسیله ای پیدا می شه.
میرزاجان
چه وسیله ای؟ تو این بوران ماشین که سهله، به جونورم تو جاده پیدا نمی کنی.
ابی
به! پس معلومه این به تیکه آبادی رو درس نشناختی. همین پریشیا تو این دشتکی گرگ دیده؛ اونم چه گرگی!

طوفان از دور. ابی می آید مقابل مشدی روی صندلی می نشیند؛ بعد یک قوطی سیگار بیرون می آورد می گذارد روی میز. سیگاری از توی قوطی برمی دارد، نصف می کند. به مشتوک می کشد و آتش می زند. و در ضمن:

ابی
بعله! به جونور تو جاده پیدا می شه؛ اونم گرگه. از اون گرگای گشنه ای که شکم به پشت شون چسبیده... آره مشدی جون، آره قریبون تم؛ پس خیال کردی چی؟ واسه چی اون بالاخونه رو راه انداختم؟ واسه به همچی وقتایی دیگه. به نظر من که بیرون رفتن از این قهوه خونه کار خطبیه.

اوج طوفان، در به هم می خورد.

صدای شقی
لااله الا الله... لعنت به امشب!
کله خواب آلود شقی از بالاخانه پیدا می شود. می خواهد چیزی بگوید که چشمش به مشدی می افتد. در یک آن فضای غیر عادی بین افراد را گرفته است. با کنجکاوی می آید کمره نردبان می نشیند و به معرکه پابین چشم می دوزد... عطا وارد می شود.

عطا
سلام. سلام. سلام!
ابی
خوش اومدی عطا خان.
عطا
کوچیک مشدی هم هستیم مٹ ریگ!
میرزاجان
از «رودبار» می آی؟
عطا
آره، با به مکافاتی.
میرزاجان
جاده چطوره؟
عطا
افتضاح! کوه ریزش کرده، به پلم شکسته.
ابی
دیدي؟ من که گفتم؛ الانه جاده بندونه.
عطا
گمونم فردا باس اتولو بخوابونم.
ابی
نظر منو می گی، تا پس فردا از این جا تکون نخور!
عطا
جا هس؟
ابی
فراوون!
عطا
پس یا حق... ما رفتیم لالا کنیم.
ابی
شام چی؟ داریم.
عطا
قربونت! «رستم آباد» به ته بندی کردم و رشت هم به راس رفتیم «استیان».

روی پله‌های تردبان به شقی که می‌رسد، دستی به سرش می‌کشد و به بالاخانه می‌رود. میرزا جان رو می‌کند به مشدی:

میرزا جان شنفقی؟ تو امشب نباس بری.

آره مشدی، احتیاط خوب چیزیه. امشب‌رو به سلامتی همین جا بپتو ته کن. خیلی که رو آتش بودی، فردا صوب راه می‌افتی دیگه. می‌ری هر جا که دلت خواست، می‌ری پیش کاس آقات.

میرزا جان خوبه؟

مشدی ... باید برم،

شقی چی شده؟ — ابی!

ابی هیچی بابا، هیچی... می‌بینی که.

میرزا جان دلچ نکن مشدی؛ امشبو همین جا رد کن، فردا خودم ترتیب شو می‌دم.

ابی جام که اون بالا افتاده گرم و نرم.

مشدی دو ماهه که ندیدمش... دو ماه.

میرزا جان خوب؟ حالا می‌خواهی بری یگی چی؟ اصلاً چرا تو بری؟ خودم می‌رم، می‌رم به جوری با زیبون نرمش می‌کنم می‌آرمش؛ خوب شد؟

ابی آره بابا، این که این همه دنگ و فنگ نداره.

مشدی اون دیگه آفتابی نمی‌شه، دیگه این ورا نمی‌آد.

میرزا جان نمی‌آد؟ خودم طنائف میندازم گردنش و کشون کشون می‌آرمش.

مشدی نه... این کارو نکن! من دورشو چاقو کشیدم؛ اما اون... (خاموش می‌شود)

ابی اون که دورشو چاقو کشیدی، اسب بود بنده خدا؛ کاس آقا نبود که.

مشدی اون قرار بود برام عصا بفرسته، یه عصا از چوب زیتون... کو؟

ابی (می‌زند زیر خنده) ای بابا! فکر چه چیزایی رو می‌کنه! غمت کم مشدی. یه خورده‌ای راحت زندگی کن بابا جون من؛ عصام شد حرف؟

میرزا جان اون اسبه پاک پریشونش کرده.

شقی مگه اسبه چی شد؟ — ابی!

مشدی اون... مٹ ابر بود. چشماشم کاس... بسته شد!

ابی تو چته مشدی؟ دو ماهه که نیست وان شده. معقول یه وقتی رونق این قهوه‌خونه بودی، می‌گفتی، می‌آفتی. اما حالا یه طوری می‌گی مٹ اینکه بخوای سر خودتو بخوری.

میرزا جان نگاهش کن چی شده!

ابی موهاشم به کل سفید شده. اون هفته انگار فلفل نمکی بود.

شقی آ میرزا... سلام علیکم! من چی گفتم؟ باز تو حرف شقی شک می‌آری؟

ابی نه بابا، اسبه‌رو نظرش زده‌ن.

شقی گمون نکن! همه حق‌بازیا زیر سر نقره‌س. این آدمی که من می‌شناسم، یک مادر قحیه‌ایه که پش‌رو تو هوا نعل می‌کنه؛ این جوری نبینش.

مشدی کجاس؟ رواون کوه‌ها، رواون کوه‌های بلند یشمی... تک و تنها، غریب.

ابی اون جا «رودبار» مشدی؛ آدم ریخته مٹ مور ملخ، درخت زیتونم تا دلت بخواد!

مشدی پس چرا کاغذ نداد؟ چرا خبری، علامتی ازش نرسید؟
میرزاجان بهات خط می دم الان قشنگ واسه خودش گرفته خوابیده،
داره خُر تاس شم می کشه...

بوران با صدای مهبی از فراز قهوه‌خانه می‌گذرد. نقره هول خورده از آبریزگاه بیرون می‌آید. همان جا دم در می‌ایستد. و در حالیکه دگمه‌های شلوارش را می‌اندازد، با وحشت به سقف نگاه می‌کند.

میرزاجان مگه نه نقره؟ مگه نمی‌گفتی حالش خوبه؟
کی؟

میرزاجان کاس آقا دیگه؛ مگه نمی‌گفتی اونویه روز تو «رودبار» دیده بودی داشته می‌رفته؟

نقره حالا موضوع چیه؟
ابی مشدی دو تا پا رو کرده تو به کفش و می‌خواد همین شیونه بره «رودبار».

نقره مگه «رودبار» چه خبره؟
ابی خلاصه... دسته گل آب دادی نقره.

نقره به من چه؟ آکه اون می‌خواد بره «رودبار» پیش کاس آقا، چه

دخلی به من داره؟

ابی د صحبت سر همیشه؛ چرا به کوچی علی چپ می‌زنی مرد حسابی؟ (می‌رود سر بساط و سیگارش را در خاکستر منقل خاموش می‌کند). آکه اون اسبه پاتیل نمی‌شد، مشدی امشب هوایی نبود که؛ واسه خودش پیش اسبش بود دیگه. مام شری نداشتیم.

نقره دستپاچه نگاهش از یکی به دیگری جستن می‌کند و لحظه‌ای روی شقی ثابت می‌ماند. شقی با شیطنت:

شقی سلام علیکم!

نقره چیه؟ حالا مگه چی شده؟ چرا همه زُل زده‌ین به من؟

میرزاجان آکه اون بره، تو خون شو گردن می‌گیری؟

نقره من، من تو عمرم پا روی مورچه نداشتیم.

میرزاجان خب پس خفه شو! (او با تحکم رو به مشدی می‌آورد). گوش کن پیر مرد! من تا حال خیلی عذابت دادم، بات خوب تا نکردم، تیکه اومدم. اینا دُرس، قبول دارم؛ اما این یکی رو محاله، محال ممکنه بذارم امشبو از این قهوه‌خونه بری. به این سوی تجلی آکه بذارم. الان نفس تم تنگی می‌کند. به باد پخوری دخلت اومده.

شقی چی کارش داری میرزا؟ بذار بره... تورو سته‌نه!

مشدی اون، سرمایی بود... دس و پاش زودی بیخ می‌کرد.

میرزاجان (کلافه دور می‌شود). چرا این جور شد؟ آخه اون پیرزن چطور

دلش اومد و لت کنه تو این بوران؛ اونم این وقت شب؟
 نقره د خب تقصیر مشدیه. خودشو کرده کلاف دس به بیچه.
 پسره رو انقد لوس کرده، انقد ناز بارش آورده که یاغی بشه
 بذاره در بره.
 ابی نه بابا، کاس آقا از خوف اجباری در رفته.
 نقره بیچه ننهس دیگه! من می گم بیچه ننهس؛ و گنه مٹ بیچه ننه ها
 در نمی رفت بزنه به کوه.
 میرزاجان آره دیگه! انگار وسط آسمون سوراخ شده و این آیه واسه ما
 هُلُئی افتاده پایین. خب؟ چی شد؟ دودش به چشم کی رفته؟
 نقره اونوقت مشدی اسبو واسه من پیرهن عثمان می کنه.
 می خواد منو پیش به مشد پاجه ورمالیده کُئِف کنه.
 شقی د خودتی، برگ نزن نقره!
 میرزاجان تو این دو ماه شده به جوجه. واسه کی؟ واسه خاطر اون
 قیرتی! در صورتیکه اگه این طوری بشه، کک شمش نمی گزه
 کون گشاد!

صدای زوزه باد، مشدی بلند می شود و شلانه راه می افتد.
 آفتابه را برمی دارد و از در آبریزگاه می رود تو. سکوت
 سنگینی پخش می شود. افراد از هم فاصله می گیرند. مثل
 اینکه از هم باک دارند. میرزاجان می نشیند روی تخت و
 سیگار آتش می زند. نقره زیرچشمی به دیگران نگاه
 می کند، گویی از موقعیت خودش مطمئن نیست. ابی
 غرغرکنان می آید استکان های چای را برمی دارد.

ابی چایی شمش نخورد.
 نقره (به میرزاجان) سیگار داری؟
 میرزاجان (سیگار را می دهد.) نمی دونم چی کار کنم... نمی دونم. بدتر از
 همه خونی هم نداره.
 ابی من می گم نذاریم بره.
 نقره چه جوری؟
 ابی این دیگه بسته به میرزاس.
 میرزاجان من زور خودمو زدم.
 ابی به! عجب آدمی هستی! حالا مشدی گفت نه، تو هم فوری
 زدی جا؟
 شقی دس وردار ابی؛ همه که مٹ تو کاسب نمی شن.
 ابی (جلوی میرزاجان چندک می زند.) باس جلوشو بگیریری میرزا.
 امشب هوا خیلی نامرده. رادم که بندون، تو پختهش کن شیو
 همین جا بمونه، باقیش پای من. بالاخونه براش منقل
 می دارم. به لحافم اضافه میندازم روش.
 میرزاجان حرف من دیگه پیش اون دررو نداره.
 ابی بالاخره چی؟ باس به کاری کرد.
 میرزاجان آره... باس به کاری کرد؛ و الا نقله می شه.
 ابی (چشمش به چوبدست مشدی خورده است؛ ناگهان.) به فکری به نظرم
 رسید.
 نقره چه فکری؟
 ابی می گم چماق شو قايم کنیم.

میرزاجان که چی بشه؟
ابی مشدی بدون این جایی نمی تونه بره.
نقره مٹ اینکه بد فکری نیس؛ فکر خوبیه میرزا.
ابی اونوقت دیگه تکون نمی تونه بخوره... ها؟ چی می گی؟
میرزاجان ...
نقره (اشاره به کوله پستی) اینو دیگه واسه چی می بره؟
میرزاجان چه می دونم.
نقره سنگینم هس... گمونم چیزی توشه.
ابی مثلاً چی می تونه باشه؟
شقی نکته یه کله اسبه!
نقره شایدم برنجه... خلاصه یه چیزی توشه؛ بات شرط می بندم.
ابی (کوله پستی را برمی دارد و وزن می کند) زیادم سنگین نیس؛ فقط آب کشیده.
نقره چطوره بازش کنیم؟
میرزاجان چه می دونم، لابد یه مشت خرت و پرته واسه اون آقازاده.
نقره خب حالا... جای دوری نمی ره. من نظرم گرفت به این کوله پستی.
ابی آره میرزا، شایدم یه چیزایی از توش دراومد.
نقره (دست به طناب بندی کوله پستی برده، منتظر دستور است) بازش کنم؟
شقی دیگه چه ریگی به کفش ته نقره؟
میرزاجان خیلی خب، بازش کن.
ابی بذارین برم یه نگاهی بکنم.

می رود از لای در آیریزگاه دیدی می زند و به نقره علامت می دهد که شروع کند. و خودش آهسته می آید جلو. نقره به سرعت طناب را باز می کند. پتویی از توی یک گونی بیرون می آورد. لای پتو را کنار می زند. چادرشبی از توی پتو بیرون می آید. کنجکاوی افراد به شدت تحریک شده است. نقره چادرشب را باز می کند. بقچه ای از چادرشب بیرون می آید. شقی هم سرگ کشیده است که ببیند.

نقره مٹ پیاز می موته... چقد تو در توئه؟

و سنجاق بقچه را باز می کند. کیسه کوچکی از توی بقچه بیرون می آید. به قصد معاینه دستی به روی کیسه می کشد. چیزی دستگیرش نمی شود. نگاهی مردد به میرزاجان می اندازد. میرزاجان هیجان زده می ایستد. نقره با احتیاط کیسه را باز می کند و لحظه ای به توی آن خیره می شود؛ اما گویی هنوز سر درنیاورده است. دو انگشتش را توی کیسه می کند و یک جفت جوراب ساقه بلند پشمی از توی آن بیرون می آورد. مردان حیرت زده به جوراب ها نگاه می کنند و با حالت استفهام به هم خیره می شوند. نقره نگاه دیگری توی کیسه می اندازد. خبری نیست. صدای سرفه رعشه دار مشدی به گوش می رسد. ابی می جهد جلوی در و از لای آن نگاه می کند.

ابی یاالله! یاالله!

نقره دستپاچه جوراب ها را توی کیسه، کیسه را توی بقچه، بقچه را توی چادرشب، چادرشب را توی پتو و پتو را توی

گونی می‌تپاند و طناب را محکم می‌بندد. ایی از دم در دور می‌شود. سکوت مرموزی صحنه را پر کرده است. مشدی با حالی خسته و به تحلیل رفته می‌آید تو. آفتابه را سر جایش می‌گذارد و بی آنکه به کسی نگاه کند، می‌لنگد و یک راست می‌رود بالای کوله‌پشتی. باشلق و سرش می‌گذارد. کوله‌پشتی را حمایل دوش می‌کند و چوبدست را برمی‌دارد. افراد با ناراحتی حرکات او را زیر نظر دارند. مشدی حرکت می‌کند سوی در. میرزا جان ناگهان با آخرین تلاش می‌رود جلوی مشدی و با دست‌ها سر راهش را می‌گیرد.

میرزا جان

پس بدار منم بیام.

مشدی

خودم تنها می‌رم.

میرزا جان

با کامیون می‌رسونمت. تا رشت می‌کنه. اون جام گازوئیل می‌زیم و...

مشدی

من به هیشکی احتیاج ندارم.

میرزا جان

تو تنهایی نمی‌تونی بری. این هوا شوخی‌ور نمی‌داره... بادو می‌بینی؟ داره سقفو از جا می‌کنه.

ای

آره باباجون! بیا امشبو توکل کن به خدا، تا فردام خدا بزرگه.

مشدی

برو کنار!

میرزا جان

آخه داری از تا می‌ری پدبخت! می‌خوای نعش تو بیارن؟

اما زیر نگاه تند مشدی، با درنگی مایوسانه دست‌هایش پایین می‌افتد و به او راه می‌دهد. مشدی خارج می‌شود... طوفان.

میرزا جان

آخرش لم این بدبست دستم نیومد که نیومد.

ای

کی؟ مشدی؟

میرزا جان

تابوت خودشو ساخت دیگه!

ای

نه بابا، همین حالا برفه می‌شین. اونوقت ما حالا کو گرگ؟ من اگه گفتم گرگ، واسه این بود که مشدی رو منصرفش کنم.

شقی

باری کلاً میرزا! خوشم اومد، این یه تیکه‌رو غیرت نشون دادی!

میرزا جان

(با مشت‌های آماده و عصبی) یه دقه دیگه از این غلطای بکنی، به خون بچه‌هام دندوناتو می‌ریزم تو حلققت.

شقی

(خنده تحریک‌کننده‌ای بر می‌دهد) بچه که زدن نداره آمیرزا... مگسی نشو!

ای

مگه تو نمی‌خوای بخوابی شیخ؟ گرفتی همین جور رو تردیون نشستنی که چی بشه؟

شقی

خیله خب، می‌رم... بیا این چراغم بکش پایین؛ روشن که باشه نمی‌تونم بخوابم.

در بالاخانه ناپدید می‌شود. ایی با بی‌اعتنایی پشت سر شقی غرغر می‌کند.

ای

... دستورم می‌ده! (به میرزا جان) بشین واست چایی بریزم... عجب بساطی شده!

میرزا جان

رحمت نکش.

ای

بشین... چه رحمتی؟ بشین یه گلویی تازه کن بینیم دنیا دس

کیه آخه؟
 میرزاجان می خوام برم.
 ابی کجا؟
 میرزاجان خونه.
 ابی خونه؟
 میرزاجان ...
 نقره واستا پس منم پیام. (دستکش‌ها را به سرعت دستش می‌کند).
 میرزاجان می خوام برم پیش بچه‌هام.
 نقره (با مکت). باشه! تا جاده مال رو که با هم هستیم. (محرمانه، بی آنکه تأکیدی داشته باشد). بد نبود یه سری هم می‌رفتیم کلیه خودمون. بچه‌ها که تنها نیستن. (بالتویش را روی دوش بی‌اندازه). نم نم یه دو سه تشکی می‌زدیم و حالی می‌کردیم. ما یه قرار نیم‌بندی هم واسه امشب داشتیم؛ یاده؟ ینا بود روغن زیتون و سیاه کولی برامون بیاری... می‌رفتیم خونه.
 میرزاجان (کاسکت را روی سرش می‌گذارد). ته، نمی‌تونم پیام.
 نقره (خاکسارانه پشت میرزاجان ایستاده است). منم می‌گفتم اقدس سماورو آتش کنه که تا صوب پُلُق پُلُق بجوشه و... (لیخند نامطمئن روی صورتش می‌مالد). می‌دونم که سیاه کولی یادت رفت، مهم نیس. عوضش خودمون خوتکافسنجون داریم؛ از اونایی که می‌خوای انگشتاتو پلیسی.
 میرزاجان گفتم نه، یعنی نه. (سکدای روی دستگاه پرت می‌کند). حساب من!
 نقره دیشب... یه‌ات بد گذشت؟

میرزاجان بی‌حرف و بی‌نگاه پیش چشمان مات و یخ‌زده نقره بیرون می‌رود. کمی بعد، در غرش بوران صدای موتور کامیون به گوش می‌رسد که به تدریج محو می‌شود. نقره با نامرادی یک دم می‌ماند؛ سپس ریزش ریزش دستکش‌ها را از دست بیرون می‌آورد. ابی سکه را برداشته، با نگاه معنی‌دار به نقره:

ابی خب نقره، علی موندو حوضش! دیگه تعریف کن.
 نقره شب گندی بود.
 ابی مٹ شبای دیگه، بریزم؟
 نقره نه... امشب واسه من جا داری؟
 ابی آره که دارم؛ تو این برفی مسافر کون کی بود؟
 نقره پس من می‌رم بخوابم. (... پالتو و کلاهش را روی میز می‌گذارد). مواظب اینا باش. (... نگاه باکراحتی به بالاخانه می‌اندازد...) فردا صوب زود صدام کن. (... راه می‌افتد...) می‌خوام برم «خاکیان». (... روی پله...) شایدم اون جا خبری باشه...
 و همچنانکه از پله‌های تردبان بالا می‌رود، صدای زوزه بوران آرام دور می‌شود.

افراد:

میرزاچان

ملوک

گل خانم

ابی

آقاچان

مشدی

کومه‌ای است در «نفوت». رویه‌رو دری به تو باز می‌شود. از
دو شیشه بالای در نور رقیقی بیرون می‌زند. صندوق چوبی،
کتل، فانوس، دو چوب، منقل و قوری و چراغ نفتی که هنوز
روشن است... ما این مجلس را در «محاق» نیز دیده‌ایم؛ اما
تاریکی نیم‌رنگ ایوان، آواز حزن‌آلود پرنده‌ای در باغ و
اضطرابی که در طرح قوز کرده آدم‌ها مشاهده می‌شود، همه
این‌ها سوگ و سرمای دم صبح را تا اعناق ما نفوذ می‌دهند...

میرزاجان به‌اش گفتم این امشبو صب کنه، پذاره واسه فردا صوب، که هم گازو بیل بزنم، هم برفه بند بیاد. بیا! نگاه کن چه جوری بند اومد.

ملوک همین برف لعنتی کارشو ساخت.

میرزاجان اصلاً مت اینکه اجل زده بود پس گردنش.

ملوک تو اگه دلت باش صاف بود، می‌تونستی رأی‌شو بزنی، می‌تونستی برش گردونی.

میرزاجان د چه جوری آخه لامسب؟

ملوک داد زن مرد!

میرزاجان آخه چرا منو کفری می‌کنی؟ د چه جوری؟ می‌خواستی چی کارش کنم؟ طناف پیچش کنم؟ چقد خواهش، تمنا... مگه به خرجش رفت؟ (با خشم کاسکت را از سرش برمی‌دارد و روی صندوق می‌اندازد.) تازه اگه راس می‌گی، چرا خودتون بخارشو نداشتین؟ چرا گذاشتین به همچی شبی از خونه بیاد بیرون؟

ملوک آبیچی خیلی به‌اش التماس کرد. افتاد به دس و پاش. منت. حاجت... اما فایده نداشت. می‌گفت الاً پللاً همین امشب می‌خوام کاس آقارو ببینم.

میرزاجان د آدم انقد لجوج می‌شه؟ انقد به دنده؟

ملوک وقتی اسبو چال کرد، به جور غربیی شده بود.

میرزاجان اون اصلاً به چیزیش می‌شد؛ مت اینکه بخواد خودشو سر به نیس کنه‌ها.

ملوک آره... به جور غربیی شده بود.

میرزاجان (دستی به موهایش می‌کشد.) باز خدا بیامرزه پدر عطا خانو. بازم اون که مشدی‌رو بالکنته خودش رسوند و متو خبرم کرد؛ وگته دم پل یخ‌زده بود.

گل‌خانم از در رویه‌رو وارد می‌شود. به شدت تیره و مشوش است. ملوک پرسان پیش می‌رود.

ملوک چطوره حالش؟

گل‌خانم اصلاً به هوش نیس.

میرزاجان یعنی چه جوری به؟

گل‌خانم چشمش بسته‌س؛ فقط خرخر می‌کنه. (با گوشه لچک چشمش را پاک می‌کند.)

ملوک گریه نکن آبچی... گریه نکن. اون خسته‌س، خیلی راه رفته، باید بخوابه.

گل‌خانم سرما نفس‌شو بریده ملوک.

ملوک خب بعله، به خورده‌م سرما ریخته به سینه‌ش.

میرزاجان (آرام بخش.) آره بابا، به خورده سرماس دیگه، خب آدم سرما می‌خوره، چاره‌شم خوابه. اول صوب به‌اتون قول می‌دم مت نره تورنگ باشه بره قهوه‌خونه ایی.

گل‌خانم چرا گذاشتم بره؟ چرا گذاشتم؟ من که می‌دونستم...

میرزاجان خب حالا رفته... از اون اول پاس جلوشو می‌گرفتی.

گل‌خانم (با تأسف به پشت دستش می‌زند.) کاش اون ساعت سیاه شده بود، کاش گردتم شکسته بود. من که می‌دونستم اون بنیه‌ای

نداره؛ چرا گذاشتم بیره؟
 میرزاجان الله اکبر! اینم به پند داره زار می زنه.
 ملوک آبی، تورو خدا دیگه...
 گل خانم آخه چه جوری؟ من هر گوشه این کومه رو نگاه می کنم،
 مشدی نشسته داره با من حرف می زنه، داره منو نگاه می کنه.
 صدای غمگین یک پرنده.
 گل خانم آگه اون طوری بشه، آگه به بلایی سرش بیاد، من چطوری تو
 این کومه سر کنم؟ (باله می کنه.) چطوری این جا بمونم؟
 چطوری؟
 ملوک هیس!
 میرزاجان با این بامبول بازی می خوام مشدی رو چون به سر کنی که
 چی؟ اگر طوری پیش بیاد، معلومه که نمی تونی این جا
 بمونی. ما تورو می آریم پیش خودمون. اون جام مٹ خونه
 خودت؛ فکر چپو می کنی؟
 ملوک بابا طوری نمی شه آبی؛ دلت راه بد نره.
 میرزاجان حالا کی گفته می خواد طوری بشه؟ خونده رو ماتمکده
 کردین واسه هیچ و بوج. (می رود لای در را باز می کند و نگاهی به
 توی اتاق می اندازد.)
 ملوک درو پیش کن هوا سرده.
 میرزاجان می گم سنبیل طیبی، قدومه ای، از این چیزا دیگه، بدک نبود.

گل خانم قوری رو دم گذاشتم.
 ملوک می خواستی به یولی هم به سینش بمالی.
 گل خانم مالیدم و گذاشتم زیر سرش.
 میرزاجان می گن امامزاده این جام جدش خیلی مقربه.
 گل خانم پنج لیتر نفتم نذر بقعه کردم.
 ملوک از این حرفا در گذشته، باید به کاری کرد.
 گل خانم دیگه چی کار می تونستم بکنم؟ هر کاری بود کردم.
 ملوک تو باید می رفتی پی حکیم؛ کامیونم که زیر پات بود.
 میرزاجان ابی رو با دو چرخه فرستادم «کوما».
 ملوک «کوما» واسه چی؟
 میرزاجان بیره دنبال آقا جان گرمک.
 گل خانم آقا جان؟ همین آقا جان گرمک؟
 میرزاجان آره، به ابی سپردم جایاری خودشو پرسوخته.
 ملوک این وقت شب... مگه می آد؟
 میرزاجان می آد. گفتم اگر خواب بود، همون جور کولش کنه بیاره،
 گل خانم اون که... حیوونارو دوا درمون می کنه.
 میرزاجان این ته شبی بازم لنگه کفشه. بعدشم! مگه مشدی چشه؟
 گل خانم حالش خیلی بده، نفسش دازه به شماره می افته.
 میرزاجان اون فقط به مختصری چاییده، چه می دونم، شایدم رودل
 کرده باشه.
 گل خانم اصلاً حرف نمی تونه بزنه؛ چی داری می گی؟
 میرزاجان من واست به حرفش می آرم مٹ بلبل.

ملوک پس این آقا جان کی می آد؟
میرزا جان دیگه پاس بیان.
ملوک داره مه می زنه.

گل خانم آشفته حال می آید دم منقل، در قوری را برمی دارد و نگاه می کند. صدای سرفه خشک و مقطع مشدی از توی اتاق شنیده می شود. میرزا جان می رود جلوی در؛ پس از اندکی مکث، ناگهان مصمم در را باز می کند و می خواهد برود تو، که صدای دریده گل خانم او را میخکوب می کند.

گل خانم نه... نرو تو.
میرزا جان ؟
گل خانم درو ببند.
میرزا جان (در را می بندد، مبهوت). خب؟
گل خانم نمی خوام بری بالای سرش.
میرزا جان واسه چی؟
گل خانم اون از دس تو خیلی کشید...
میرزا جان بسم الله!
گل خانم شیش سال از دس تو خون گریه کرد...
میرزا جان (به ملوک نگاه می کند)...؟
گل خانم حالا می خوام بری بالا سرش که چی؟ قبض روحش کنی؟
میرزا جان می خواستم به حال و احوالی بکنم. به خوردهای باش گپ بزنم.

گل خانم نه، تو می خوام روح شو معذب کنی.
میرزا جان من؟
گل خانم آره، تو، همین تو...
ملوک آبیچی، تو هم وقت پیدا کردی؟
گل خانم تو گردن کلفت قمار باز! یادت رفته؟
میرزا جان من گاهی وقتی تخته زده‌م، بعله. بعضی وقتام سنگ و ورق و اینا، دُرسه؛ اما سیاه نکرده‌م. انگل هیشکی نشده‌م. کلاه کسی دم ور نداشته‌م. شب و روزم کوبیدم و از بازوی خودم نون خوردم.

گل خانم پس اون لچاره رو چرا نمی گی؟ چند دغه لش تو سیاه مست از خونه اون پشماره پیدا کرده باشن خوبه؟ ها؟ تو به حارثی هستی که لنگه ت خودتی، دیگه شرم کن از خدا.

ملوک (ملتمسانه پوست گلوش را می گیرد). آبیچی... آه، برات بهمیرم! دیگه بس کن!

گل خانم تو حرف نزن سیاه بخت!
میرزا جان هیچی نگو، بذار بگه، بذار خودشو بروز بده.
گل خانم هر وقتم این جوون مرده صداش در اومد، جلوی بچه‌ها افتادی به جونتش و تا خورده زدیش؛ بعدم جتا زه شو فرستادی این جا. نگاهش کن! این همونی بود که وقتی اومد خونه ت، صورت داشت مث قرص قمر؛ اما حالا نگاهش کن، آگه روت می شه نگاهش کن؛ شده عین مجنون! خب؟ این غصه ش مال کی بود؟ این سر دل کی بار می شد؟

می خواستی مشدی واست دلی دلی بخونه و کمر تم بماله؟

میرزاجان

...
گل خانم
خودتم که چشمتا رفته بود کاسه سرت، این سال تا اون سال این ورا آفتابی نمی شدی، می رفتی تموم گنده کاریاتو می کردی، از شکم زن و بچه ت می زدی می بردی می ریختی تو دامن اون زنیکه؛ بعدش وقتی جیبت ته می کشید و به خنس و فیس می افتادی، اونوقت یاد ما می کردی و سروکله ت پیدا می شد... مشدی اینارو می دید و به روی خودش نمی آورد؛ اما خیال می کنی حالیش نبود؟

ملوک می نشیند روی کتل، صورتش را در دست ها می گیرد و با بدبختی گریه می کند. میرزاجان تمکین کرده، بعد از کمی سکوت.

میرزاجان

آره، همه اینایی که گفتی هستم، دوتام روش! دُرسه، من با مشدی خوب تا نکردم؛ اما اونم هیچوقت چطور بگم؟ ولش کن! هرچی بگم باز می بینم حساب گوشت و ناخونه. اون هیچوقت به ام راه نداد. اصلاً سلام مو نمی گرفت بدمسب، خب معلومه، مشدی خودش خواست پای ما بریده پشه؛ وگنه هر رفتی به اومدی داره. شده خودش به دقه سر زده در ما رو واکنه؟ نه دیگه، حالا من هیچ، غریبه، واسه خاطر اون، دخترش. باور کن اسم نوه هاشو نمی دونه. تف! آخه آدم به کی بگه؟

گل خانم

مشدی پادرد داشت؛ می دونی که جایی نمی تونست بره، نمی تونست کدومه آجی؟ اینا همه ش کشکه؛ حرف نشد که، چطور تونست این همه راهو بکوب بکوب از زیر پا در کنه بره «رودبار» که کاس آقا چون شو ببینه؟ اونم تو به همچی برفی؟ ما که بیخ گوشش بودیم، اینا همه ش حرفه. پسره رو گذاشتن لای پشه، اینقد نازک نارنجی بارش آوردین، کون گشاد می ترسید بیل دس بگیره.

گل خانم

دُرس حرف بز!

میرزاجان

می دونی تو قهوه خونه ای چی می گفتی؟ هیم! راستش مشدی تو این دو ماهه دق کرده، واسه کی؟ واسه اون بچه ننه! اون می خواست بره پسرشو ببینه... رفت پشت سرشم نگاه نکرد مردکه؛ آخه اینم به ایش می گن آدم؟

گل خانم

گفتم غلط زیادی نکن!

میرزاجان

تازه من ملاحظه اون پسر مردو می کنم؛ والا به این قبله می رفتم طسناف، مینداختم گردنش و کشون کشون می آوردمش سر زمین.

گل خانم

چه غلط کاری! طسناف مینداختم گردنش!

میرزاجان

د آره دیگه! تموم این دودا از کنده اون لامسب بلند می شه، رفته اون جا خودشو قایم کرده، اینم دسته گلش!

گل خانم

چرا نمی گی لش بازیای خودت؟ چرا میندازی گردن کاس آقا؟

میرزاجان

واسه اینکه تمامش زیر سر اونه، عین حقیقت. آگه مشدی

طوری بشه، مال سرما نیس؛ اینو باس بدونی، درسه که به مختصری چاییده؛ اما اصلش واسه خاطر اون بجه تنه دق کرده.

گل خانم برو گم شو از این جا دیگه نمی خوام اون شکل تو ببینم.

میرزاجان خیلخه خب، می زم. (اشاره به ملوک) اینم دشت سمره ده. اینقد بمونه این جا تا موهاش عین دندوناش سفید بشه. (تند کاسکت را روی سرش می گذارد)

ملوک (خودش را جلوی میرزاجان می اندازد). نرو، نرو میرزا. ما تنه ایم، ما مرد نداریم، آگه اون حالش به هم پخوره، ما، دو تا الف زن، هیچ کاری از مون ساخته نیس. (سرش عاجزانه پایین می افتد). نرو... تو که این جا باشی، واسه ما یه قوت قلبیه.

التماس ملوک، میرزاجان را کمی نرم کرده است. لحظه ای با ترحم به او خیره می شود، بعد به ستون ایوان تکیه می دهد و برای تسکین اعصاب خود سیگاری آتش می زند. صدای سرفه مشدی، گل خانم بی توجه به وضع موجود یک استکان جوشانده ریخته، برای مشدی به اتاق می برد. صدای غمگین یک پرنده، دمی سکوت؛ سپس صدای زنگ دوچرخه، و پشت آن عوغوی سگ، قاقاد چند اردک و جیک جیک جوجه ها. میرزاجان یکی به سیگار می زند و نگاه زخمی خود را از سمت راست ایوان به دوردست جاده می اندازد. ملوک چشم به راه و شتاب زده می آید جلوی ایوان.

میرزاجان دارن می آن... آقا جان گرمکه با ایی.
ملوک یا شاه چراغ!

کمی بعد ایی و آقا جان وارد می شوند. هر دو مرد کفش هاشان را دم پله ها بیرون می آورند. ایی نیمتنه مندرسی پوشیده، فانوسی در دست دارد که در نور کیود شیکر بیشتر پهاها را روشن می کند. آقا جان مرد دوکاره ای است کوتاه و وق زده، کیف پادکرده ای در دست دارد که بی شباهت به کیف سلمانی های دوره گرد نیست. کلاه نمیدی گذاشته، و دست دیگرش را مشت کرده در آستین کشش فرو برده است.

ملوک سلام پدر.

میرزاجان پس چرا انقد لفتش دادین دو قدم راهو؟

ایی احتیاط می کردیم بابا. جاده رو که می دونی؛ هممش چاله چوله، همش گل و شُل.

ملوک ما کم داشتیم به دل شوره می افتادیم.

آقا جان ایی واسم تعریف کرد.

میرزاجان حالا می خوام جوهر تو همچی حسابی نشون بدی؛ برو بینم چی کار می کنی.

ملوک آقا جان، اول خدا بعد شما. تو این آبادی ما دس مون جایی بند نیس.

آقا جان کجاس؟

میرزاجان کجا می خوای باشه؟ تو اتاق دیگه.

آقا جان کسی نیاد تو.

اخم کرده وارد اتاق می شود و در را پشت سرش می بندد. میرزاجان سیگار می کشد و قدم می زند. ایی فانوس را روی صندوق می گذارد و سوی آن را پایین می کشد.

ابی الان واسه خودم قهوه خوته بودم. حساب هیچی رو نمی شه کرد میرزا. مشدی چطوره؟

میرزا جان ...

ابی اما بدجوری پیش اومدا... یا من خیلی رفیق بود. ای... آدمیزادا! ولی خب، آدم نیاس به دلش بدبیاره. (خنده) ابلهانه ای می کنه! اگه بدونی این مر دکه رو با چه قوت و فندی از خوته کشیدمش بیرون!

میرزا جان داره صوب می شه.

ملوک (که از لای در نگاه می کرده، امیدوار) مت اینکه به هوش اومد. چشماشو وا کرده.

ابی نه بابا، به جای گرم و نرمی واسش درس کنین، بایه خورده ای آش، قوری زنده می شه.

ملوک در را پیش می کنه؛ اما همان جا غم زده می ماند. ابی می آید بالای منقل. در قوری را برمی دارد و بخار آن را بو می کشد؛ سپس می رود روی پله می نشیند، کیف چرمی رنگ و سورفته ای از بغل در می آورد و به شمزدن پول هایش مشغول می شود. آقا جان و گل خانم از اتاق بیرون می آیند. آقا جان نگاه اخمویی به میرزا جان می کنه، می رود طرف پله ها و نقش هایش را می پوشد. نگاه ها پرسان به روی او خیره مانده است. گل خانم سخت مضطرب می نماید.

گل خانم آقا جان... چی بود؟

آقا جان قَلَنجه.

گل خانم خب؟ حالا چی کار باید بکنیم؟

میرزا جان دوا بی، مرهمی...

آقا جان فلوس بد نیس؛ گر مکم خوبه.

گل خانم سرش مت کوره داره می سوزه.

آقا جان یه تشتم آب کنین، خیلی داغ نباشه، همچی که دشو بزنه؛ اونوقت پاشو بذارین توی تشتم.

ملوک غذا چی؟ پرهیز دونه ای، چیزی؟

آقا جان هرچی دلش خواست به اش بدین.

میرزا جان به آدم مریض که نمی شه همه چی داد پدر.

ملوک چطوره به جوجه براش بکشیم؟

آقا جان فرقی نمی کنه، بکشین.

ابی اتفاقاً به آش جوجه بد نیس؛ مرهم سینه س. (بلند می شود) رفتیم؟

آقا جان می خوام پیاده برم.

میرزا جان اسکناسی کف دست آقا جان می گذارد و او را راهی می کنه. افراد هر یک به گوشه ای خزیده اند. ابی در پی آقا جان دماغ سوخته می زند زیر خنده.

ابی خیلی ترش کرده! آخه می دونی؟ توی جاده به جا نزدیک بود مت توپ بزمنش زمین.

گل خانم گفت: فرقی نمی کنه. چرا گفت فرقی نمی کنه؟

ابی به شتر به چیز خوبی گفتن؛ حالا حکایت این باباس.

گل خانم

نه! لابد به حکمتی داشته.

صدای سرفهٔ مشدی، ملوک با حالتی گنگ، و ترس خورده به گل خانم نگاه می‌کند. برمی‌گردد، و از لای در نظری به توی اتاق می‌اندازد و آهسته می‌رود تو. گل خانم به ناگاه چهره‌اش با تشنج فشرده می‌شود و داغ‌دیده و دلسوخته پشت دستش می‌زند و سرش را تکان می‌دهد.

گل خانم

می‌دونستم، می‌دونستم اون به خیالی به سر داره. حالا دیدی؟ دیدی چه خاکی به سرم شد؟ پس این جور! قلنجه! اومده مشدی رو ازم بگیره. ملوک! دیدی ملوک؟ دیدی بی‌باعث و بانی شدم؟ دیدی یتیم شدم؟ بیس و هفت سال! بیس و هفت سال اونو مٹ به بیجه ضبط و ربطش کردم. نداشتم سرش درد بگیره! اما حالا... «بیا ای روح روان، تی‌ریشا قوربان، بهم نوانان، تی‌کاس جومانای...» (گردنش با تاتر و اندوه روی شانه خمیده است.) مایه کومه کوچولویی واسه خودمون داشتیم. سه چهار تایی، دور هم، خوشبخت بودیم. اون یکی آواره شد، این یکی دل کنده. چرا؟ آخه چرا؟ کی نفرین مون کرد؟

میرزاجان

چته بابا تو هم؟ به ریز داری سرمونو می‌خوری.

گل خانم

پریشب بود آخه: اومد نشست اون چارو کتل، جایی شو سر کشید و همین جور شروع کرد آهسته گپ زدن. می‌گفت بهار، مزرعه‌رو که پیش کاؤل یزنه، سوار اسب می‌شه. می‌ره

«رودبار» و کاس آقارو با خودش می‌آره. می‌گفت واسش کفالت می‌گیره و زنش می‌ده. می‌گفت طویله‌رو می‌کوبه و جاش به حلبی سر می‌سازه که اونم بیاد با ما. به‌اش گفتم: مشدی، حالا شم می‌تونی بری؛ بذار این جورابو تموم کنم... اما اون تو دنیای خودش بنود، همین جور شیرین‌زیونی می‌کرد. انگار می‌دونست، می‌دونست که اجلش رسیده. (ناگهان بغضش می‌ترکد و ضجه می‌زند.) من قبربون اون پای جلاغش یرم!

میرزاجان

الله اکبر! ای، من رفتم.

ابی

لعنت بفرست بابا، همشیرهٔ مام که حال دُرسی نداره که.

میرزاجان

آخه لامسب، تو کدوم خراب شده رسمه که پیشکی — (حرفش را می‌خورد.) تو به جوری عاجز تاله می‌کنی انگار رو نعش مشدی نشستهی. آخه به کم تحمل کن؛ بالاخره به طوری می‌شه آخه.

گل خانم

آقا جان گفت: هر چی دلش خواست به‌اش بدین. اون به مقصودی از این حرف داشته.

میرزاجان

اون گه خورده به هر چی بدترش خندیده! خیال می‌کنی آقا جان کیه مگه؟ همون گرمکه دیگه.

ابی

آدم بی‌خودی هم هس.

گل خانم

نه... اون می‌دونست چی داره می‌گه. حرفش رو حکمت بوده. می‌خواد به اتفاقی بیفته، تو این کومه می‌خواد به اتفاقی بیفته.

میرزاجان د باز داره می‌گه! من نمی‌دوتم این چه مغزی خورده! مگه خودت نمی‌شناسی این مردکه رو؟ گرمک خدا چه می‌دونه قلنج چیه.

ابی پاهاشو بذارین تو تشت آب!

میرزاجان اون فقط بلده شکسته‌بندی کنه و فتق اسببارو بخوابونه، همین! هیچ غلط دیگه‌ای هم نمی‌تونه بکنه، من می‌شناسم این آدمو.

ابی بسکه فتق معاینه کرده، خودشم کم کم شده عین فتق اسب! (می‌خنده) پاهاشو بذارین تو تشت آب... عجیب یساطیه!

میرزاجان با ناراحتی سیگارش را پرت می‌کند دور. صدای غمگین یک پرنده در سکوت. ابی حس می‌کند خنده بی‌موقعی کرده است.

ابی می‌گم که... حالا که این جوړه، مشدی رو به کارش بکشین بابا. گذاشتیش به‌امون خدا که چی؟ عجب آدمای دل‌کنده‌ای هستین!

میرزاجان آره، یاس مشدی رو به یه جایی رسوند. (او چنانکه گویی فکری به خاطرش رسیده، نگاهش روی ابی ثابت می‌ماند) یه فکر خوبی کردم.

ابی ...

میرزاجان همین حالا حرکتش می‌دیم واسه «صومعه‌سرا».

گل‌خانم «صومعه‌سرا»؟ واسه چی؟

میرزاجان اون جا یه درمونگاه هس.

گل‌خانم تو این سرمای دم صوب می‌ترسم حالتش بدتر بشه. میرزاجان دیگه چاره چیه آبچی؟ نمی‌شه که همین جوړ بلاتکلیف رو زمین بمونه.

ابی آره بابا، خلاصه یه از هیجیه. اتفاقاً زن آقا نورم تو همون درمونگاه زانوندن.

گل‌خانم (دل به تسلیم داده است) خب... هر چی تو بگی.

میرزاجان من می‌گم وقت‌مونو تلف نکنیم.

ابی یعنی چی کار کنیم؟

میرزاجان تو چرخ‌تو می‌خوای؟

ابی من؟ نه... چطور مگه؟

میرزاجان ما هیچ راهی نداریم؛ جز اینکه...

ابی می‌دونی میرزا؟ چرخ من دینام نداره.

میرزاجان تو کاریت نباشه؛ فانوس می‌بریم.

ابی بعدشم! گمون نکنم دو ترکه بکشه.

میرزاجان تو چی کار داری؟ اونش دیگه با من.

ابی جاده‌م که می‌دونی، بدجوری لیزه.

گل‌خانم نه... فایده نداره.

میرزاجان راهش همیشه آبچی؛ راه دیگه‌ای نیس.

گل‌خانم مشدی رو که نمی‌شه با دوچرخه برد.

میرزاجان من می‌برمش مٹ تخت روون.

گل‌خانم تکون براش بده. مشدی نیاید تو دلش تکون بخوره.

ابی بعله! تازه ممکنم هس بزیمش زمین.

میرزا جان فکر اون شم کرده: مشدی رو می پیچیم تو به لحاف. شما اشاعه راه می افتین. منم مشدی رو می ذارم تو ی گونی و قرص می بندمش به ترک بند و خودمم هواشو دارم... خب؟ حالا چی می گی؟ به دو ساعتی چرخ تو می ذاری پیش من؟
ایی والله...

میرزا جان

همهش دو ساعته.

ایی

من از خدا می خوام؛ اما... (با گدازش سینه اش را می خاراند) بدت نیادا میرزا، الانه قهوه خونه کسی نیس، بچه ها بیدار می شن و صوبونه می خوان. خودت می دونی که، به خورده ای بخوای کم بذاری، شب باس بالاخونه رو تخته کنی. دیگه کسی نمی آد حال تو بیرسه. تازه نقره می خواست بره «خاکیان»، باس همین حالا باشه. (فانوس خود را برمی دارد) با وجود بر این، تو به استخاره ای بکن... فلوسم یادتون نره. (کفش هایش را می پوشد).

میرزا جان

من بد کردم کامیون مو گازوئیل نژدم... خب پس؟ معطل چی هستی؟ برو، دیرت می شه.

ایی سوی فانوس را بالا می کشد و بنا قیافه کنک خورده می رود. میرزا جان با نفرت به رفته او تف می کند و زیر لب می غرد. صدای عوغوی سگ، قاذقاذ چند اردک و جیک جیک جوجه ها، گل خانم با تشویش به میرزا جان چشم دوخته؛ چنانکه از او فرجام می طلبد. صدای سرفه مشدی. ملوک آرام در را باز می کند و به ایوان می آید.

ملوک می گه منو بیارین بیرون.
میرزا جان چی؟ مشدی رو بیاریم بیرون؟
گل خانم تو این سرما؟ تو این مهی که افتاده؟
ملوک می گه منو بذارین جلوی باغ.
میرزا جان مگه تو ی باغ شهر فرنگ می دن؟
ملوک می خواد نگاهش به اون درخت به باشه.
میرزا جان بر شیطان لعنت! اینم به چشمه دیگه. رو همین لجبازی خودشو به این روز انداخته، بازم دس ور نمی داره.
ملوک چی کار کنیم؟
میرزا جان پی نیاس کرد؛ آدم تو تب چرت و پرت زیاد می گه.
گل خانم (با خود) هرچی دلش خواست بهاش بدین... آقا جان همینو می گفت.
میرزا جان چی کار می کنی آجی؟ مگه مخت عیب کرده؟
گل خانم می خوام بیارمش بیرون.
میرزا جان الان هوا سرده مٹ فولاد. اونم که رمق نداره؛ بسیاد بیرون کارش تمومه.
گل خانم اون تا حال هرچی خواسته بهاش داده؛ حالا...

می رود تو اتاق. میرزا جان گیج و حیرت زده ایستاده با استفهام به در اتاق نگاه می کند. سرانجام با حرکتی مصمم به دنبال گل خانم وارد اتاق می شود. ملوک تنها و پریشان مانده، توی فکر است. ناخودآگاه سرش را پایین می اندازد و دستش را به صورتش می برد؛ گویی می خواهد خودش را از چنگ

دغدغه‌ای خلاص کند. صدای یک پرندۀ غمگین. همین وقت مشدی را روی یک صندلی کهنه وارد می‌کنند. در پتو پیچیده شده و پاهایش را کهنه پیچ کرده‌اند. مفلوک و لمیده و بی‌حال است. او را وسط ایوان رو به باغ می‌نشانند؛ طوری که نسبت به ما یک وضعیت سه رخ دارد. میرزاچان و گل‌خانم او را همچو چیز مقدسی رها می‌کنند و اندکی فاصله می‌گیرند. مشدی چشمان کود نشسته‌اش را به یک یک افراد می‌دوزد. نفس عمیقی می‌کشد و به دور دست خیره می‌شود.

مشدی مادر... اون مهبه؟ یا چشمای من تاره؟

گل‌خانم مهبه مشدی.

مشدی صوب خیلی خویه... می‌دونی؟

میرزاچان اما خودمونیم، کار درسی نکردی مشدی. هوارو می‌بینی؟ بدمسب عین فولاد.

مشدی هیم! دیگه از این حرفا گذشته میرزا.

گل‌خانم (دست روی پیشانی مشدی می‌گذارد) تو چیزیت نیست مشدی؛ فقط یه کم داغی.

مشدی چه فایده؟... این مه همه‌چی رو خراب کرده. همه جا تاریکه. من هیچ جارو نمی‌بینم.

ملوک هنوز شبهه بابا، هنوز آفتاب نزده.

میرزاچان چقد بهات گفتم؛ لیج نکن، بذار امشب ز دشه، بذار این یه پرده برقم ببقته... دهنم کف آورد؛ اما تو به حرف من نرفتی.

گل‌خانم چرا رفتی مشدی؟ چرا خون یه این دل من کردی؟

مشدی قسمت این بود گل... افسوس!

میرزاچان خيله خب دیگه! باغ تم دید زدی. حالا پاشو بریم تو. حسابی شو بخوای، الان یاس سر بذاری و بخوایی تا صلات ظهر. دوات فقط خوابه... (با دلجویی به مشدی نزدیک می‌شود) من امروز بارکشی نمی‌کنم. جهنم! یه روزم تعطیل می‌کنم و همین جور می‌شینم دم دستت تا بیدار شی؛ اونوقت یا می‌شی علی مدد، مث یه دسته گل می‌آی سر سفره. بعدم چایی دیش مونو می‌زنیم و یگو بخند و کیف دنیا... باشه؟

مشدی سر متو خوب بذار مادر.

گل‌خانم اطاعت می‌کند.

مشدی کاش مه نبود، کاش می‌تونستم باغو سیر تماشا کنم.

میرزاچان خب حالا تماشام کردی؛ که مثلاً چطور بشه؟

گل‌خانم دیر نشده مشدی چون، بذار هوا خوشی یشه، باز می‌تونی باغ تو تماشا کنی.

مشدی (سرفه می‌کند. نقش پس می‌رود) فایده نداره گل؛ سینهم لک افتاده. این لک کارمنو می‌سازه.

گل‌خانم باز که داری نکیتی می‌کنی مشدی. یادت می‌آد چی می‌گفتی؟ اول باید متو با دس خودت کفن کنی، بعد...

مشدی پس اون کجاس؟

گل‌خانم کی؟ کاس آقارو می‌گی؟

میرزاجان آگه بازی درنیاری، همین حالا جنگی می‌رم «رودبار» و اونو با خودم می‌آرم.

مشدی دیگه دیره میرزا.

میرزاجان همچی پُری نمی‌کشه؛ یه کله می‌رم و می‌آم. به‌اشم نمی‌گم تو واسه خاطر اون یه مختصری چاییدی؛ چطورره؟ به‌اش نمی‌گم خواستی بری اونو ببینی و وسط راه قلنج کردی افتادی. خویه؟ اما شرطش اینه که همچی معقول بری توی اتاق تا من برگردم.

صدای غمگین یک پرند.

مشدی گل... این چه صداییه؟

گل‌خانم (با وهم به بیرون نگاه می‌کند.) نمی‌دونم مشدی.

میرزاجان مٹ اینکله خوش خبره.

ملوک از دیشب تا حال یه بند داره ناله می‌کنه.

مشدی می‌گن وقتی خوش خبر بخونه...

میرزاجان الان ردش می‌کنم.

گل‌خانم یه جبه قند برآش پرت کن.

میرزاجان یک حبه قند از پهلوی منقل برمی‌دارد و پرت می‌کند.

ملوک نشسته.

میرزاجان این یکی وسط کله شه.

مشدی نه... ننذاز، بذار بشینه. من این صدارو خوش دارم. تسکینم می‌ده، خوابم می‌کنه. (ناگهان با رخوت سرش را پیش می‌آورد؛ در حالیکه به یک نقطه بی‌اغ خیره شده است.) اوناش... اوناش... دیدمش.

میرزاجان (با تعجب به ملوک نگاه می‌کند؛ بعد برمی‌گردد سمت مشدی.) چسی رو دیدی مشدی؟

مشدی اون سنایه چیه؟

ملوک درختو می‌گه.

میرزاجان اون درخت به رو؟

گل‌خانم آره، اونو کاس آقا نشونده.

مشدی اون روزا... یه قلمه بود. چند تا شاخه خشکیده؛ اما حالا یه خوش‌خبر روش نشست. خیال می‌کردم اون قلمه یه روز سبز می‌شه، شاخ و بال می‌کنه، گنجشکا روش لونه می‌ذارن و سرو صدا راه می‌ندازن. (سرفه می‌کند و درد در پهلوش می‌پیچد.) کاس... کاس... چقد خوب بود آگه یه تیکه زمین داشتیم از این بزرگتر و مجبور نبودیم کارای دیگه بکنیم. من فوری توش خیار و لوبیا و دورشم درخت می‌کاشتم؛ اونوقت چند سال دیگه شاخ و بال شوتو می‌زدیم و یه کومه جمع و جوری واسه خودمون درس می‌کردیم. یه کومه دو طبقه با پله‌هاش... یا نه، اون طویل‌رو می‌کوبیدم و جاش یه حلبی‌سر می‌ساختم؛ اونوقت تو هم می‌اومدی پیش ما... دو تایی، عالمی داره کاس، دوتایی پشت به پشت هم می‌دادیم.

تو مزرعه تا غروب عرق می ریختیم. زحمت می کشیدیم.
خوش بودیم... زندگی همینکه کاس.

ملوک

چی می گه؟

گل خانم

نمی دونم، داره خواب می بینه.

میرزاجان

شایدم هذیونه؛ گمونم تب زده به کله ش.

مشدی

شب... از دم کوه نسیم می آد. ستاره ها تو دشت پیداس. هوام
صاف عین مخمل. تو به همجه شبی مرگ خیلی راحت.
سبزه ها کپه کپه نیش زدن. درختا از یارون دم شب خیسن و
بوی انگم بیچیده... کاس! مرگ مٹ نسیمه، مٹ یه تار
ابریشم که از لای سنگ در بیاد. رو سبزه ها، ستاره ها، بوی
انگم... آهسته می آد، آهسته می آد.

گل خانم

(با تشویش مشدی را تکان می دهد). مشدی، مشدی.

مشدی

هاه؟

گل خانم

بیداری؟

مشدی

این خنکی چیه به صورت تم می خوره؟

گل خانم

هوای دم صوبه.

مشدی سرفه می کند. علائم درد در چهره اش نمایان می شود.
گل خانم پتو را دور مشدی محکم می کند.

ملوک

داره درد می کشه.

میرزاجان

مشدی، باباجون، جاییت درد می کنه؟

مشدی

آره؛ اما طولی نمی کشه، تموم می شه، می دونم.

گل خانم

مشدی، تورو به حق علی از این حرفا نزن. دلت می آد
جگر مو سورمه کنی؟ حالا دیگه باشو، باشو بریم تو.

میرزاجان

آره بابا، ناسلامتی دو تا مهمون بهات ورود کرده. حال و
احوالی، خوش و پشی. تو اصلاً دختر تو دیدی؟ ملوکو
می گم.

مشدی

بدبختی چیز دیگه ایبه میرزا... اون که رفت، من دیگه
نتونستم زیر یامو نگاه کنم؛ عین کسی که رو دارسته و تکیه
نداره. سرم گیج می رفت. من مجبور بودم چشمامو هم
بذارم. (سرفه دردناکی می کند. نفسش پس می رود).

گل خانم

می خوری یه استکان دیگه بریزم؟

مشدی

واسه من حرف بزن گل.

گل خانم

چی یگم مشدی؟

مشدی

از اون روزای بلند، از اون شبای شرچی بگو... حالا که فکر
می کنم، می بینم یه سایه همه زندگی مونو تاریک کرده. مادر،
ما آدمای بدبختی هستیم.

گل خانم

دیگه بسه مشدی، دیگه تمومش کن. تو نباید فکر کنی؛ فقط
باید بخوابی.

مشدی

عرق منو پاک کن.

گل خانم

(اطاعت می کند). ساعت چنده؟

میرزاجان

شیش و نیم.

ملوک

چه مهی اومده پایین!

گل خانم

حالا چی کار کنیم؟

میرزاجان (فکورانته سبیلش را به دست می‌گیرد و دور می‌شود). واللّه... نمی‌دونم.

ملوک نمی‌شه همین جوری بلندش کرد؟

گل‌خانم بلندش کنیم؟ خب که چی؟

ملوک بیریمش «صومعه‌سرا» دیگه.

گل‌خانم نه، اون بنده‌ای نداره؛ تلف می‌شه.

ملوک آخه این جوری هم که نمی‌شه...

میرزاجان اتفاقاً بد حرفی نیس. (می‌آید جلوی مشدی. دست به زانو روی او خم می‌شود). مشدی جون، مشدی بابا... می‌آی کولم بیریمت «صومعه‌سرا»؟ اون جا یه درمونگاه هس؛ بلکه هم یه فرجی شد.

گل‌خانم سر به سرش نذار، مشدی رو نمی‌شه تکتوش داد.

میرزاجان چی می‌گی؟ می‌آی بیریمت؟

مشدی نه میرزا، فایده نداره که آدم خودشو گول بزنه. من می‌دونم این عرقای درشت علامت چیه.

گل‌خانم مال اینه که داری بهتر می‌شی مشدی.

مشدی من دارم می‌رم مادر.

میرزاجان چیزیت نیس بابا، خونه‌رو عزا سیرا کردی بی خود! چند روز دیگه‌رو به راه می‌شی؛ اونوقت بازم می‌زنیم می‌ریم قهوه‌خونه‌ای. با برو بچه‌های «واقعۀ دشت» دور هم جمع می‌شیم و حسابی عشق می‌کنیم.

مشدی من دارم می‌رم گل... دارم دور می‌شم.

گل‌خانم مشدی، متوانقد خون‌جگر نکن. آخه دلت می‌آد؟

صدای غمگین یک پرنده، مشدی... چنانکه گویی نیروی عظیمی در وجودش دمیده و انگار نه انگار طوریش هست... سبک بلند می‌شود، می‌آید کنار ستون ایوان روی کنتل می‌نشیند و در حالیکه به سوی باغ خیره مانده است، به طرز باشکوهی به ستون تکیه می‌دهد. مکث حیرت میان افراد.

مشدی می‌دونم گل... من تورو خیلی اذیت کردم. این همه سال، تو من یه مرغ کرج منو زیر پر و بالِت گرفتی، یا بود و نبود من ساختی و پام نشستی؛ ولی من خیلی برات کم گذاشتم. یه پوست پیازم واست نخریدم. یه دقده نبردمت زیارت.

گل‌خانم سرت سلامت باشه؛ من که چیزی نخواستم.

مشدی (پرتوی از یک لیخند دردناک چهره‌اش را می‌گشاید). وقتی می‌اومدی خونه من، یادت می‌آد؟ خیلی سرزنده بودی. گیساتو بافته بودی تا کمرت. یه سینه‌ریز اشرفی گردنت بود و یه گلبهارم سرت، چقد شاداب بودی گل، چقد نشاط داشتی... اما من تورو از ریشه زدم، پژمرده‌ت کردم... گل! تو چقد تو این کومه زجر کشیدی، چقد! اون شبای گدا بهار یادته؟ شبایی که پرنج‌مون ته کشیده بود و من تو آبادی روی سؤال نداشتم. شبایی که گشته سرمی‌داشتی و تو چشمای من نگاه نمی‌کردی، که میادا خجالت بکشم. اون شبی که آدمای کسمایی ریختن خونه‌مون و می‌خواستن این جبارو آتش بزنن، یادته؟ وقتی پریدم تو، دیدم جسییدی به دیوار و جیغ می‌کشی.

گل خانم تو زندگی آبرومندی کردی مشدی؛ همه آبادی حسرت
تورو می خورن.
مشدی آره، من با تو زندگی خوبی کردم گل.
گل خانم (با دستمال عرق پیشانی او را پاک می کند.) ایشالله قسمت بشه، یه
دفعه با هم می ریم زیارت آستانه؛ باشه؟ من واسه پانم یه
نذری دارم که خیلی وقته لای قرآنه؛ از اون وقتی که از
درخت افتادی.
ملوک (آهسته به گل خانم) سینه ش بدجوری صدا می ده آیی.
گل خانم نمی دونم، نمی دونم، خودمم موندهم.
ملوک چطوره یه آش جوجه درس کنیم؟
میرزاجان آره، واسه سینه بد نیس، نرم می کنه.
گل خانم (به ملوک) تو می تونی یه جوجه یکشی؟
میرزاجان واستا خودم می رم.
تند از طریق پله ها خارج می شود. گل خانم چراغ روی
طاقچه را خاموش می کند.
گل خانم واست یه آشی درس می کنم که بخوری و حال بیای.
مشدی مادر... خودتو خسته نکن؛ دیگه داره تموم می شه.
گل خانم داری سبک می شی مشدی؛ این خاصیت صوبه... سفیده
زده، می پیتی؟
مشدی من جز مه هیچی نمی بینم گل.
گل خانم تا یه ساعت دیگه مه وامی شه و آفتاب می ژنه.

مشدی آفتاب... آفتاب... وقتی آفتاب بزنه، من دیگه نیستم.
گل خانم تو حالا حالاها پیش ما هستی. باید نوه ها تو سبز کنی.
مشدی چیق منو چاق کن گل.
گل خانم دمی مرده به ملوک نگاه می کند. ملوک بدون معطلی
چیق و کیسه توتون مشدی را از کمر او می کشد و مشغول
چاق کردن چیق می شود. فریاد یک جوجه، قدقد سرخ ها؛
سپس صدای غمگین یک پرند در سکوت... در این فاصله:
مشدی دس تو بده من مادر... منو زود حرکت بدین. هیشکی رو
خبر نکنین. نمی خوام کسی دنبال تابوت من بیفته. بی صدا،
به گوشه، زیر دس و پا، همی که زودی گم شم. واسم سنگ
نذارین. می خوام هیشکی ندونه کجام، کاشکی می شد منو
بذارین زیر اون درخت... چقد چشم انتظارش موندم!
نیومد... اون بخارای رنگی چیه گل؟
گل خانم اون مهه مشدی که لای درختا موج می زنه.
مشدی (چیق را از ملوک می گیرد و می گیراند.) وقتی رسیدم به پل، انگار یه
اتفاقی افتاد، انگار زمین زیر پام وا شد؛ اونوقت سرما زد،
سرما زد و من مٹ فانوس تا شدم. پیاده... پیاده... همه جا
سفید بود. من می رفتم، توی اون سفید آبی، دور می شدم،
دور... دور...
گل خانم مشدی!
مشدی کاس... تویی؟

گل خانم

مشدی! مشدی!

چیق از دست مشدی می افتد و سرش آرام روی ستون چرخ کوچکی می زند؛ در حالیکه چشمانش به باغ خیره مانده است. ملوک سوگوار و یتیمانه چهره اش را در دست ها می پوشاند و بی صدا گریه می کند. گل خانم چیق را برمی دارد. نگاهی گنگ به آن می اندازد؛ بعد بهت و بی حال کنار مشدی می نشیند زمین و سرش را روی زانوی او می گذارد. در این لحظه میرزاچان به شتاب وارد می شود. جوجه سربریده ای در دست دارد. یک دم بکه خورده و بی تکان جلوی ایوان می ایستد و به هیکل پر جلال مشدی زل می زند؛ آنگاه رویش را برمی گردانند و جوجه بی اراده از دستش رها می شود... صدای دور یک خروس، صدای نزدیک یک خروس دیگر، غرور نور صبح.

تهران / شهریور ماه ۱۳۲۵

این سه تک پرده در بهار ۱۳۵۶ بازنویسی شده است.